

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228587**

UNIVERSAL  
LIBRARY







لفضل خان قزويني كهان اراوق بنى چون

رساله صاحب ديقين حضرت قاضى حميد الدين كرمى

بسم الله الرحمن الرحيم  
عشق  
معروف به  
عشق بلا ۳۰۳۰ هـ

از حسن انبام شاه حسين قاندر و بسيد القادر نقشبندى

در مطبع حسيني منجمل دروازه افضل كرم طبع كرده



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



اِنَّهٗ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ ودرود بید و دبران ظهور که شهود ذات و مقصود  
صفاست و برآل و اصحاب و بر پیر و ان و سے باد بعد از ان  
کلمه چند که از الهام است نه از عقلاست جوش است نه از گوش از برانے  
ذوقیات یاران تحریر یافت تا در محقه عشق رهنمون شود و ازین شرب  
شمار شوق بدرون رود امید که در نظر مقبولان جاوید قبول یابد آمین یا  
رب العالمین چون آن گل نازک در گلشن بی نشان بر بستر نازد  
خواب مستی چنان بخود بود که از هستی خود خبر داشت ناگاه مشاطه  
قضا از خلوت خانه گشت گشترا مخفیاً سر بر کرد و ز فرسده

فاحسب بکوشش فرخاند و باز سماع آن نغمه در جوشش  
آورد و بکشش آن اعتراف پداسس ساخت چون سر از عهدم

بر کرد یکایک نظر بر حال این الله خلق آدم علی

صورتی افتاد و لوز حسش بر دیده اش چنان تافت که از

غلبه عشق بیقرارش ساخت و از نهایت اضطراب در عین جفزی

بمانب بی صبوری برداشت یا لیت رب محمد که محلق محمد

یعنی از نهایت خوشی خراشی در جانش افتاد آری شاه عشق که

حسن عبارت از دست بر چید که از دیده عاشقی در آینه معشوقی

جمال خود را می بیند خوب تر نماید و هر چند که خوب تر نماید خواب

میگردد و هر چند که خواب تر میگرد خوب تر میشود و عاشق از اول تا

آخر همین است آری از ازل سر بر کرده تا ابد نگرانت اما از غایت

اشتیاق سیرابی ممکن ندارد همیشه برگزانت از دیدن تو دیده ما

سیرت الحق که درین شیوه چنان دیده که ایم تا چون خواست که در خواب

طهور با محبت بکسند و گلشن جهان بصفت عاشقی و معشوقی با گل  
 رخسار خود عشق بازی باز و در ساز من و تو ترانه محبت آغاز دماغ  
 آن نغمه عاشق پروانه وار بر شمع جمال معشوق خود را فدا سازد اما دروا<sup>ح</sup>  
 های مجبان طاقت فراق نداشتند و نمی خواستند که بزند آن دنیا نند  
 و بفس قالب پای بند شوند حق سبحانه تعالی با ایشان وعده کرد که  
 لطف ما شمار افزون خواهد گذاشت لکن درین مصلحتی عظیم است چونکه قدر  
 وصال بيفراق دهنده نمیشود پس برود در گلشن صفات متفرخ ذات  
 بدست آرد و عجایب قدرتهای ما را معاینه کن و نعمت های گوناگون  
 در تعرف آرد و شکر گوید که این همه میا برای تو کرده ام در آبرو بخورد و ازین  
 دوری متفرق نشوی خاطر جمع داری که سلسله محبت محکم است **يَحْتَبِلُهُمْ وَ**  
**يَحْتَبُونَ لَهُ** و رفیق کرم بهمی حال از تو جدا نخواهد شد یعنی **وَهُوَ مَعَكُمْ**  
**اِنَّمَا كُنْتُمْ** و قطره لطف از گردن تو کشیده خواهد شد سخن  
**اقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ** و هر ساعت با ما



در گفت و گوی باشی یعنی فا ذکر و فی اذکر کم و مردم در مجامع

خود کوشی و اذکر ربک اذ انیت اما می شایده سب زمان نوشی

یعنی فاینما تو لوفتم وجه الله و همیشه در دایره جمع الجمع مقیم باشی

یعنی کل من علیها فان و ینبئ وجه ربک ذو

الجلال و الا کریم و مردم شراب شوق ساقی با ذوق در کام

جان تو خواهد ریخت یعنی و سقا هم ربکم شرابا طهورا

باز باندک ایام سر رشته وصلت خواهد چنید ازین سفر کثرت بوطن اصلی خود

که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در مصرف نهان کرده اند از بزرگ

آنکه تا در گرد و چو در کامل آید انگاه در مصرف نمی شاید بلکه ان زمان در در خطان

شاه باید الیوم املت لکم دینکم و اتمت علیکم نعمتی

ازین معنی بود بییهات بییهات چون آن در بی بهاد در مصرف آمد تیر

بلا بود که بر صرف آمد یعنی و لقد خلقنا الانسان فی کبد عجب

ظهور که عین حجاب عجب چنانکه عین ظهور عجب ظهور که عین موجود عجب موجود که

بی شهود و با شهود است و عجب احدیکه در عدد بی نمود و عجب نمودی که  
 عدد یکی نمود و عجب معانی که یکس نتواند کشود و عجب روی که هوش از  
 از دل رب بود و عجب رب بودگی که نابودیه بودیه بودگر دایند و عجب نابودگی  
 که به بود آورد و عجب بودگی که با او باشد و عجب باشدگی که در او باشد  
 پیهات پیهات خوش در دیکه در مانش به مونس خوش در مانیکه  
 جانی از دست خوش مانی که با جانان خوش است و خوش بود ای که به شو  
 دارد خوش بود ای که بقایش آرد خوش لقائیکه بقای نخت خوشی که  
 چشمش نگرانت خوش مملک فارغ از بجز انت دلایین وجود عین  
 است هر که درین یافت نامت هر که یافت آن دیده بر آید آن  
 هر که این دیده درین دیده ندید هرگز ندید من کان فی هذه  
 اعمی فلهو فی الاخرة اعمی اولاد در شوق جوشیدن  
 و بفراموشی خود کوشیدن و خود را در ذرات پوشیدن است

نامشایده احوال و مشایده افعال و مشایده احوال خود روی نماید و در مشایده  
 احوال چندان مستغرق باشد که فانی مطلق گردد چون فانی مطلق است بقا  
 ابدی یافت اینجا احوال افعاش حقیقی باشد بر چه خواهد بگوید و بر چه خواهد  
 بگذرد **فَمَعَادُ نَبِيٍّ** از اینجا بود اما این احوال را کسی در میگذرد کسی  
 بر میگذرد و نهایت آنست که در میگذرد و آنکه در میگذرد سر میبرد و آنکه سر  
 میگذرد سر میدهد و آنکه در میگذرد دریا نوشت است و آنکه بر میگذرد نقطه  
 بدوش است همان شاه عشق است که جانی با او نماند بر آمد و با جانی با او  
 آنکه با او نوشت است عاشق عارف است و آنکه با او نوشت است عاشق مالک است  
 اما این در غارت رفت و آن در اشارت ماند خیالات عشاق  
 چنانچه بهشتیان را دروزخ عذاب است آنچنان دروزخ نار است عذاب  
 یعنی جلالی را جلالت بهتر جمالی را جمال خوشتر اما عاشقان ازین هر دو دورتر  
 زیرا که ذاتی اند و خیال ایشان ازین هر دو بهتر محبوب ایشان در بر و  
 از بی نهایتی حشمتش مردم مضطرب و همیشه رنگ روی شان چون زر ملام

در محک محبت خوب تر و مقام ایشان عند ملیک مقتدر  
و لا عاشق و معشوق یک ذات اند اگر چه عبارتاً دومی نمایند و هر که در پی  
در خردش است و هر که یک می بیند خاموش است و هر که بیخ نمی بیند  
مخوش است و این همه رنگهای اوست و اینجا کیت که در میان آید و  
زبان بجهش کشاید همونست که در بی نهایتی خود حیران نماید سیهات  
سیهات از نگاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش آورد و از آن  
جنبش موجها زدن گینت و این همه که دیده میشود موج آن دریا است  
که می آید و می رود و هر گاه که باد عشق ساکت گردد و دریا از جنبش آرام  
یابد ظهور به بطون رود و قیامت قیام شود و شرح این سخن بقلم راست  
نیاید فله من خلم سیهات سیهات بیک اشارت  
بزار عبارت پیدا گشت و هر عبارتی را صورتی و هر صورتی را معنی  
و هر معنی را بیانی یعنی از وحدت روی بکثرت آورد و در صحرائی ظهور  
از طرف موسی و از ناله سرت آردنی براند ناگاه گوئی مقصود در

معرفت انداختند و بر کس از مقام خود بخیزند و سمنند ادراک در کردند و چو گمان  
 افکار بحد تمام هر طرفی بی بردند اما بحال مقصود و سبکس رسید مگر آن شهسوار که  
 چو گمان بازی من عرف لعنه فقد عرف ربه ما هر بود و بگشت  
 خود واقف بیک جولان از میان در بود و بطرق العین از حال بگذرانند

یعنی ما ذراع البصر و ماطعنی و بمقام رسانند یعنی قاب قوسین او  
 ادنی و بوقت بر جا بماند لی مع الله وقت و در دایره جمع الجمع معتم

یعنی کل شیء هالک الا وجهه و دایره که در ذات کم شد در صفات  
 پیدا آمد و چون در صفات پیدا آمد پس در عالم ظهور و در وجود بود اگشت

زیرا که چون این از میان رفت او در میان آمد پس هر چه هست او باشد  
 و حقیقت حضرت صلی الله علیه و سلم ازینجاست و بدین محل خاص بیکی رسید

مگر او و بعضی از پیروان و اما در میان هزاران یک کس که طناب خیم حضرت  
 را دیده باشد بعضی در وادی لا اله الا الله مانده و بعضی در دایره الا الله رسیدند

و بعضی اند که بحقیقت محمد الرسول الله رسیدند من برای فقد الحق

اینجا مسلم باشد ای جانم عوام را اسم با جسم است و خواص را اسم بی جسم است  
 زیرا که ایشان محو جسم حقیقی شدند با چار بجز اسمی پیش نیست و خودی ایشان در خدا  
 غایب است پس بجز خدا هیچ نمانده و دیگران در خودی خود مانده با چار در ذرات ابدی  
 افتادند و وجود خاصان در رشته وحدت همچو حبه سفینه معلق او بر نه است ازین  
 جهت از مشرق تا مغرب در ته قدم ایشان است و چون قلب مصفا و لطافت  
 پذیرد قالب هم بصفت قلب میگردد و نور نور میرسد و لطیف بلطیف <sup>میرسد</sup>  
 درون و بیرون یک لحنت میشود چنانچه هیچ که ورقی در میان نمی آید پس  
 اگر تیغ بر ایشان رانند هر سیمو در آب رود و جمع البحرین اینبار روی نماید و او در  
 در زمین دنی در آسمان بلکه هفت طبق فرود نیده و هفت طبق بالینه یک طور  
 میگردد و در نظر ایشان هیچ بهجایی نمی ماند یعنی وهو اللطیف الخیر  
 جانم مشکل سخن نیست زیرا که تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد هم ازینجا  
 که بزرگی میفرماید فرد صوفی شده و شیخ هم گشتی یک و این جمله شدی و  
 مسلمان نشدنی پادشاه در باهوت معشوق در باهوت عاشق در لاهوت

عارف در جبروت و اصف در ملکوت واقف در اسوت نزول تا اینجا بود  
 چون وقوف یافت بوصف شتافت و وصف بعرقان انداخت و عرفان بمعان  
 پرداخت و در رویت معارف عاشق خود را باخت و چون خود را باخت  
 معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کین گاه وحدت بناخت و همه را  
 زیر تیغ خود ساخت بجز شاه عشق هیچ نگذاشت یعنی چونکه همه ذات بود باز همه  
 ذات شد و آن نزول بود و این عروج پس گنت گنتر اصحیاً عبارت  
 از باهوت است فاحیبت عبارت از باهوت است ان اعرف  
 عبارت از لا الهوت است فخالقت الخلق عبارت از جبروت و ملکوت  
 و اسوت است و این منزل هاشمگاه شاه عشق است که در هر منزل ظهوری  
 دیگر و نوری دیگر و در هر مقامی اسمی دیگر و رسمی دیگر و ذوقی دیگر و شوقی  
 دیگر پیدا کرد اما اسوت حاجی جسمی است یعنی مجموعه این همه و عین یافت  
 زیرا که تیری که از کمان قضا بیرون جمید رست بر مدف اسوت است  
 یعنی آنچه در دکان وحدت بود یکبارگشت کثرت کشود و وجود

که بی شبهه است در عالم ظهور عین موجود است دلا خواه دانی خواه ندانی  
 دم که هست همیشه در ذکر مومی باشد یعنی در مومی آید و در مومی رود و این  
 محض عطای حق سبحانه تعالی است هر کس را اما و اگر با که قدر این عطا نمیدانم  
 و شکر این نعمت میکند از بیم پس قسم باید کرد می که می آید و می رود  
 در که ام حروف در که ام صوت و چه با آنکه بر میخیزد یعنی هو هو هو پس که  
 دانست خود را درین معنی رفیق کرد و فهم در عمیق غریق برود و هم را در  
 دریای محیط انداخت و در آمد و رفت خواطر را که با در ساخت تا بسجده که  
 خود را از میان باخت چون خود را باخت مقصود را یافت آری هستی  
 وجود طالب مثل نمک است و مطلوب همچو آب پس نمک سرگشته خود  
 را در آب مقصود مدام غرق داری شک نیست که به تدریج غایب گردی  
 اما هر که در انبار نمک افتد نمک شود فهم ساز این قسم همین شغل است  
 و در این سر چه هست گو باش ازین معنی است **و اعبد ربك**  
**حتى ياتيك اليقين** و این عبادت تعلق بفهم دل است تا نه پندار



که نسبت این کتاب به کل لا صلوة الا بحضرة القلب بیت

بر آنکه غافل از حق بگزینانست : در اندم کا دست امانت : و این کار

تعلق بمجاہد دارد و نه بر ریاضت نه بصوم و نه بصلوة نه بذكر نه ب فکر و نه بمراقبه نه

بمجاہد نه بعلم نه بمعرفت نه بکفر و نه باسلام هیچ تعلق ندارد از همه بیرون است

و این را عنایت خاص و عطای محض گویند هر که دید و الله یختص به <sup>حیث</sup>

من لیشاء بلیت تو میباش اصل کمال این است و بس : تو در دست

وصال این است و بس : پیماست میماست از آنگاه که در گردش

گردون افتاده است تا غایت در گردش مانده است و این چرخ همه را در

چرخ داشته است یعنی فرو میرد و بالا می کشد چنانچه خواجه شمس تبریزی <sup>چرخ</sup> میفرماید

خبر میدهند قطع کرده پسندم ز حال زندگی : بنهند و بنفاد <sup>فان</sup> <sup>دین</sup> ام

گر بگویم شرح حال خویش را : پیچ بسنه بار بار و دیده ام : همه کس در <sup>شش</sup>

اندک این در ط خود را بیرون کشند اما چون خواست برین است چه کنند هر که

ازین طلم <sup>چرخ</sup> بیخارج روی نتافت از آمد و رفت خلاص نیافت اما هر که را

عنایت او بر ما شد ازین گرداب خود را بیرون کشد بوی رسید و کسوت  
 دوی که جانم و وقت برید و هرگز ادا باو نگذاشت در فراق ابدی انداخت  
 و این سخن نیست که عبارت راست نیاید بر موزی عرض نموده شد <sup>بیمیهات</sup>  
 بیمیهات از اندم که از عدم دردم آورد دم بدم در غم بدم و بیا پر غم  
 برمی آرد و از شوق جانان بجان جانان که از جان بیغم و از درد لبربی درد  
 پر درد و در دل درد بلکه دل درد در عین درد و در دوی درد و در دوی درد  
 در میان هزاران بگیرد که از همه فرد سینه اش پر از آتش و آتش سرد و دید با  
 پر از خون و خش زرد و هر که خالی ازین درد نیست نزدیک مردان او مرد  
 و هر کس در دهنند از در دمن از بی دردی پرورد که یک ذره <sup>نصیب</sup> دید  
 نکرد <sup>طیبت</sup> زردی بروی من که تو بینی بدان عشق به اندر همش که جان  
 سپردم خجالت بای جانمن کوی عشق پر بلاست در نیاید دران کوی <sup>مگر</sup>  
 عاشق که غداش بلاست آری چون غذا از بلا ساخت رحمت در لقایا <sup>فت</sup>  
 عاشق هر چند که بیکار است در کار است هر چند که محروم از بار است

جانش در قید نگار هست هر چند که فایزش همچو رست پهنش پر از نور و حضور  
 هست ز اید هر چند که دوید بمنزل رسید عاشق از راه و منزل بمنز است  
 زیرا که جانش سیر کند زلف دلدار است و غلیو از هر چند که بلند پر از است  
 اما نظاش بر مردار است هر چند که به بلندی میرود همتش به پستی می دود  
 و باز هر چند که گشته و بی ساز است اما همتش بلند پرواز است اگر  
 از کرسی گنجی جانش بر اید چنگ به مردار نه آید هر چند که زبان لرزنده  
 دارد و لکن دل بر زنده دارد و مرد خود در یک حمله بردن چون زرافاز  
 روزی بر دمیهاست میهاست هر که در نظاره ذات افتاد از تفرج  
 صفات بنخواست و دانه بی سببی در گشت جان بگاشت و دل از عالم  
 سبب بکلی بردشت و شاه عشق این عقد های پیاپی که بود بیک نظر پیاپی  
 را در پیچید و آفتاب معنی از زیر ابر صورت برون کشید خیالات  
 عشاق شب که روز عاشق است بیدین چهره معشوق صبح خود را افدا  
 می سازد یعنی در ظلمت محبوب محو میشود و سپاهی سحر در روشنی وصال با خبر

میگردد و هر چند که ناخیز میگردد در دوزخ و سوز او اصل آن نیز دوزخ است که داغ آری است  
 و مراد از روز و شب که عبارت از فرح و حزن است یعنی شاه عشق چون در  
 بحر بی نهایت غوطه میخورد و در آن عمیق بی پایان غایب میگردد و عالم را تا آنکه  
 میسازد و در قبری نشان چندان میروند که آفتاب مقصود بدستش میرسد باز از  
 عمیق حزن سر عالم فرج میگردد و مظهر خورشید باوج ظهور طلوع میکند و جهان را  
 ایسگر و اند پس شب که هست حزن او است روز که هست فرح دوست است  
 یعنی گارخ مینماید و گاه زلف می آید اما ازین دفتر ابرتر عالم خراب تر است  
 و از آن لقا که عین بقاست حرف فزاز جریده جهان بنانست دلا آنکه در  
 عاشقان بوده در باش محبوب بی نیاز از سر ناز چه لطف می فرمایند  
 ای محمد تو از ما قرار سجوی من از تو بقراری مطلوب دارم هم ازینجا است که گاه  
 بزرگای وحدت و مفرد صلت یعنی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى  
وَجْهَ سُبْحَانَكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ مستغرق بودی و عین  
 روحش تر از منی مَعَ اللَّهِ وقت می نواخت و گاهی موج غیرت

بیاض فراق باز زدی یعنی قل ایما انابش مثلاً که آفرمان ناره یالیت

سرب محمد که بحلق محمد ابرو داشتی گاه از خاک نغین عیش را قرار بودی

گاه بهد فدلش تیر المجدد یسما فاوی زدی گاه در عشق بی نیاز

سرب بی نیازی ما سراع البصر و صافغی اوردید پاکشیدی گاه طعنه غما

به پیمان جور بر جان رسیدی گاه بر تخته قاق قوسین او آدنی نشسته

گاه بدر خانه های بیوگان گشتی این همه بر آرزو یاد محبت و درد بودیم

ازینجا است که حضرت صلی الله علیه و سلم پیغمبر مودی الهی در روزی که محمد را

نودردی و نودعشی حاصل شود در بر آمدن آفتاب آنروز برکت مبارک است

هر چند که فراق بسیار عشق بیشتر و هر چند که عشق بیشتر عاشق بمیقار و

هر چند که عاشق بمیقار معشوق در کنار و هر چند که معشوق در کنار عشق تا ابد

مصراع نه حسنت آخرین دارد نه سعوی را سخن پایان پس قرار

عاشق در بمیقار است و بمیقاری ممکن نیست مگر در فراق و فراق ممکن نیست

مگر در جدائی و جدائی ممکن نیست مگر در خودی و خودی ممکن نیست مگر از خدا

یعنی حقیقتاً خودی مرخداى رست پس همه حال خود خداى حجاب رو خود است  
 و لیکن ترانه محبت در ساز من و تو مینوازند و وقتی که این ساز نبود هیچ بود چنانچه  
 فرد حجاب روئى تو هم روئى است در همه حال پنهانی از همه عالم ز بس که  
 پیدائی به عجب وصلی که عین بجز و طرفه بجزی که عین وصل دلاذات و احد  
 بدین دو صفت در ظهور آمد و این دو تعبیه عاشق و معشوق هرگز نخیزد و اگر بریزد  
 از برقرار خود آید زیرا که چون عاشق و معشوق از میان بر خیزد هیچ در میان نماند  
 پس جانی که هیچ نیست هیچ نیست عشق در خست که دو شاخ دارد یکی عاشق  
 دوم معشوق عبودیت و ربوبیت هم نتیجه این دو صفت است پس این دو  
 را دوئی نتوان گفت بلکه عین موهبت است زیرا که از آنگاه که شاه عشق بر تیغ  
 عاشقی و معشوقی خود را دو پیر کاله ساخت و نمک درد در میان انداخت  
 و بازی با خود باخت تا ذوق خود از خود گیرد و در شوق خود در خود میرد و هم  
 سهمات از آنگاه که خودی خود خود را در خود خواست ناگاه گوهر  
 فَاخْبِتْ اِزْ كُنْهِنَا كُنْتَ كُنْزًا حَقِيقًا بِرُؤْنِ اِنْدَاخْتِ یَعْنِی

حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطه که در دایره هویت برآمد و درین امره  
 حسن بی نهایت خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق و حیران حال  
 خود گشت ناگاه سلک وجود در میان آمد و مفاسد روی نمود پس جانرا  
 جانان و جانان را جان حاصل گشت و جان در کنار جانی داشت و مردم  
 در گلشن وصال با گل مقصود میزداخت ناگاه صیاد قضا بدام رضا در آورد  
 این فلک خمیور بد مهر بازی سحر باخت و این صیخ کجرفنار که نتواند دیدن یاز  
 بازیگامیک از بسته وصال بخاسته فراق انداخت از انگاه مرغ جان درین  
 گلخن قافی به سنساق یار جانی نوای جانسوز برمی آرد و مردم از یاد شیشه لاهوتی  
 و از هوای پرواز صحرای جبروتی و از شوق گلزار ملکوتی در قفس قالب ناسوتی  
 ناله زار میدارند بلکه یکدم آرام نگرفتی اما چه کند که صیاد از فی بدام غفلت و بدانه  
 مراد از فراد باز داشت و بشکمر حرص و هوا باز و ما شکست و بقید طبایع  
 مغلی مقید گردانند و ازین فراق جدائی قامتش بر بیم دریم شدن است  
 ناگاه قامت آنند و دلجو سحر الف در میان جان خواست و تن

ضعیف راقوت و قیومیت از آنجاست حالا این نهال جان بخش را بر زمان  
 باب دیده پرورشش داده می آید باشد که بسبب امید بر آید و این دلداد  
 را میوه وصال چشاند و از چشیدن آن میوه منی و ما از میان بر باید تا از غیر  
 و بهر مو بر آید بانگ بود مصرع **دلم بعبده وصلت عظیم شاق است**

**وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ** حکم بر این است

که پیدا نکردم مگر بر آنما خضوع و حضور از یاد است و یاد از محبت است گویند که  
 از محبت خارج است و ازین داغ فارغ است زیرا که بنا بر پیدایش از محبت

است و هیچ شیئی بی محبت نیست چون دریای گنت گنتنا **حَقِيقًا**

در جوش آمد اول بانگ **يَجِبُهُمْ وَيَجْبُوهُمْ** در گوش آمد و در ندا

بیخ فرانی نبود اما نقای سیاه و سفید دشمن و دوست بر آن ظهور است تا

دسته شود و **فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ** کنایت از بی نیامی است

یعنی بر مقامی را عالی و بر مقامی را پس **إِلَّا لِيَعْبُدُونِ** و ن دلت

بر داریم الصلوة است یعنی بر آن کار دیگر نافریدیم مگر بر آن نماز امر مطلق است



هر دم در نماز بشید پس او همه را بر آن نماز پیدا کرد آن کسیت که از دایره علمش  
 بیرونست پس بر کاری که در عالم هست و بر جنبش که در مخلوقات است  
 نماز است زیرا که جنبش مخلوق از خالق است اگر چه ظاهر در فهم نمیکند و در عبادت  
 نمی بنجد اما از روی معنی همه در نماز اند طبیعت همه کس طالب یار اند  
 چه پیش از چه است به همه با خانه عشق است چه سجد چه کشت به یعنی خیا که  
 قالب بیجان بجان مشتاق بود اگر چه از دیده ظاهر غایب ولیکن در نظر باطن  
 موجود امید که غایب حاضر آید و باطن را با ظاهر نماید تا تصور صورت و جمال  
 معنی برابر آید زیرا که باطن بنور حضور معمور است همچنان بنظر ظاهر هم ناظر بجمال  
 تعلق دارد و اگر نظر ناظر بطور حاضر میل نداشتی باطن را با ظاهر نیارستی  
 همچنان در کتب عدم معدوم دستور داشتی اما چنانچه حسن معنی بی مرآة  
 صورت مجال دیدن نیست همچنان قیام صورت به مجال معنی قایم بودن  
 مجال پس وجود صورت بر آن ظهور معنی است اما از تفرقه صورت و جمال  
 گوناگون جمعیت معنی رسیدن ممکن نه و لکن عاشق لا ذوالی مشتاق

بر جمال لایزال است در هر صورت از خیال آن معنی خالی نیست طمیت  
 از بسکه دو دیده در خیالت دارم بهر سر چه نظر کنم ترا پیدا کنم بهر سیما  
 بهر سیماست هر چه بود نابود شد اگر چه نبود اما می نمود و لیکن در آن نمود که از بهر  
 ر بوده است مقصود بود جز آن وجود که معدوم است جمیع شهود در آن ظهور  
 جز نور در نور همین نور که معدوم است از همه شعور و در همه شعور حاضر است که قنور  
 نمی پذیرد چونکه غایب است در آن حضور و بر عجایب ظهور چنان شتاق  
 که محو است ذائق از جهت آنکه جز طاق ابروی آن روی محراب دیگر  
 نیست الحمد لله که دیگر نیست این برنی صمیماً شکر کون است  
 بعیت که جهان صورت است معنی دوست : در معنی نظر کنی همه  
 دوست : ای جان من از تو ترا میخواهم تو ما را هر چه خواهی بخواه هر  
 عطاییکه عتیو عین عذاب و هر عذاییکه با تو محض ثواب بلکه هر چه که بزرگو  
 قبول تو تنظردارد و حقا که نه عاشق است خیال دیگر دارد طمیت هر آنکو  
 کام خود جوید ز دلدار : بود عاشق بکام خود نه بریار : و هر که دل بلب

عاش آویخت هر دم از دید ما اشک خون رحمت هر که جان زلفش کنار  
 تو بیت از دین بیرون آمد و ز نار به بت هر که بستان تو مستی دار و اگر  
 بیمار است تندرستی دار هر که بسندوی حال تو ناظر است در عین سلمانی کافر  
 هر که محراب ابروی تو دید دلش از مسجد و محراب رسید و هر که زبان غمزه  
 کشاد بجی حق که وعده فداند اذیت هر لحظه که در شوق جمال تو شوم

عرق به جز روی تو ای پیش نظر جلوه در گزیت : لا اله معنی مولو

قبل ان مولو الا الله یعنی لیس فی الوجود الا هو محمد

الرسول الله یعنی هو الظاهر هو الباطن اینها مسلم میگردد تا که بدین صفیقا  
 موصوف نشود از معنی کل و قوف نیابد و مسلمانان بر دو مکتوف نگردد  
 و در کلمه سه حال است بدایت و توسط و نهایت تا که به نهایت نرسد  
 کامل نتوان گفت اول است میانه است آخر است بعد از آن برگز  
 نباشد او را کثرت بر که حرف غیر از لوح دل کلی شست او را این  
 مقام داد دست الهی از کرم عمیم و از احسان قدیم همه را از مخلص عیاش

بسوی توحید هدایت ارزانی فرمایا هادی یا هادی یا هادی  
 از صد و صدق لا اله الا الله محمد الرسول الله که یکدیگر مخفی  
 و سرعلنی است این است و هر سری که است عدین است و مقصود جمله و کلام  
 راه حقیقت برین است اما اول گفتن است بعد از استن و آخر زدن است  
 آنگاه حقیقت اسرار که معلوم شود و بوی از گداز حقان مسلمانان بمشام روح  
 اول اقرار کردن است و در اقرار نفی انبیاء است و از روی معنی اقرار  
 یکبار است نه که هر عمر تکرار کردن است یعنی از همه گسستن و با حق پیوستن  
 گفتن این است اما دانستن آنکه بدانند که وجود عالم بمثل حرف لا است بصورت  
 است و بمعنی نیست و قیام حرف لا از الف است و چون الف معنوی  
 که مراد از آن محبت حق است در لا در آید از لا الا که درود و از نفی اثبات  
 پذیرد و پس مقصود در لا و الا همین الف است چون نظر دل طالب بر  
 الف ذات آید آنگاه بر سر آیت شیئا الا و سر آیت الله  
 فیهِ روی نماید و آن گفتن بود و این دانستن تا که در صفت نداند از شکست



از جمعی مقام شفاعت هم بر حضرت است و بذات مطلق کس نرسید مگر  
 محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم پس محمد شدن است تا بخدای رسد و محمد  
 شدن ممکن نیست تا قدم بر قدم در مطلق نزنند قولا و فعلا و حالا قول محمد  
 قرآنت و فعل محمد نماز و حال محمد تخلیق و با اخلاق الله و بکار قول محمد  
 ترک دنیا و عمل محمد ترک آخرت و حال محمد ترک جان یعنی مآذیخ البصر  
 و مآذیخ السمع و کفش و او است و شدن کفر نیست تا که بدین صفت  
 نشود از حقیقت مسلمانی آنکس را بنیاد از منعی است که کفر گویان بسیار اند اما  
 مسلمانان اندک آنگاه این معنی فهمی که نمبر که کفر گویان همه مسلمانان اند  
 یکدل و یکذات اند چنانچه میوه یکذات است بک صفت است پوست و مغز  
 و تخم بعضی میفاید پوست اند و بعضی میفاید مغز و بعضی میفاید تخم از عام پوست  
 خاص مغز از خاص تخم و آنگاه میفاید است بی کثرت و وحدتی است  
 با کثرت و کثرت است بی وحدت و وحدتی است با کثرت است کثرت مطلق است  
 و وحدتی که با کثرت است کثرت خاص است و کثرتی که با وحدت است

منزل تمام است و خاص الخاص بر جمال هویت مثال حال اند و خاص در گذار  
 مشاهده بی نهایتی تا حال اند و عام در صحوای کثرت بی مجال اند یعنی در میدان  
 معرفت جای جولان ندارند و در عالم من و تو دور از فهم یار اند و خاک  
 انخاص در مقام محض انانی و خاص در مقام حیرانی و عام در مقام نادانی  
 و از روی معنی این هر سه مقام را یک دانی انگاه آیه فضلنا بعضهم  
 علی بعضی بزبان حال جوانی تمیذات تمیذات از آنجا که در  
 میدان وحدت گری کثرت تمام مکاری و عیاری باطن آغاز کردگان  
 بچوگان لطف سرای جهان بمقام حال میرساند نگاه بچو لگاری سمنند  
 تن دای مشتاقان بر جمال بسیار و نگاه بحدف سینه عاشقان ناوک  
 فراق میزند نگاه شکران آب زلال را از چشمه حیات بقطره و صباری  
 میوزار بر طبعیت عمل کف بای تو خاست نگار این خون عاشقت  
 که با مال کرده و لای تقربا هذه الشجرة فتکون فامین الطالمین  
 چون این نه استخوه گدم رسید سینه اش از فراق برتر شد یعنی همه چیز

از بر آرد دست خویش آفرید پس بکدام تفاوتی از ما پیر میزد و نمود  
 و در شوق یار از سر نا امید ی چندان طپید که دو دوز او در دل عشق  
 رسید و آن کندشش عشق گندم بود که آن معصوم را از حد امیر برین  
 آورد و نامی گردانند مصرع که عشق از پرده عصمت برون آرد زین  
 را نه بلکه آن گندم نبود تخم عشق بود که شجره آن تخم فقر است در  
 سر آدم رخ نمود و چون آدم جمال با کمال آن بدید به ملک فرود  
 خرید و از غلبه عشق پارسائی بیاد داد و رخ بیار از رسوائی نهاد  
 و آنکه میگویند شیطان بود آن شیطان نبود بلکه مشاطه محبت و پره  
 دار محبوب بود زیرا که محبت در پرده است و عاشقی و معشوقی از پرده  
 پیدا شد و وقتیکه این پرده نبود سیح نبود الغرض از قرب رومی نیز  
 آورد و چون از فراق بیقرار و بی طاقت گشت فرمان آمد چرا چنین با بر  
 کردی من ترا ازین منع کرده بودم که گرد گل محبت مگرد که خار بجران  
 غنچه جانت خواهد خلب و هوس این دانه مکن که گرفتار دام بلا خواهی شد



آن‌تون چون محبت اختیار کردی باز محنت می باید کشید تا گاه بانگ سر تن  
 ظلمنا الفسنا بر آورد زیرا که بارے که عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان  
 و کوه طاقت آن نداشتند از سبزه جوی و ظلومی بر سر کرد و آن نبی از گندم  
 بنود دانه محبت بود اما درین سر عظیم بود زیرا که اگر هسته آدم علیه السلام دانه  
 گندم نخوردی خدائی و بندگی ظاهر گشتی و لذت عاشقی و معشوقی کس نداشتی  
 و ریخ و ذوق و قدر راحت و وصال معلوم نشدی و خزانة عفاری و دریای  
 غنیمی را یگان ماندی بلیت گناه من ز عدم گزینامدی بوجدی و وجود غنوی

تو در عالم عدم بودی **قُلْ يَا عِبَادِ الَّذِينَ اسْرَفُوا عَلَىٰ انْفُسِهِمْ**

**لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَغَفُورٌ لِّلذُنُوبِ جَمِيعًا**

الحمد لله که رشته امید چنان محکم کرده است که هیچ نوع گسسته نشود  
 تا امید لا تقنطوا از بهر آنست که هیچ کس از در کریم محروم نرزد بلکه هر که از عطمی  
 گناهان ناامیدی در خاطر آرد کافر گردد سبحان الله چه رشته امید قوی  
 ساخت و رشته امید از بهر آن قوی ساخته است که این را نهایت ضعیف

یافت یعنی خلق انسان ضعیفاً و جان ضعیفان در شسته امید که  
 قوی قوی تر است بسته آذینان در شسته است هر چند که باد کفر و شرک عصیان  
 میخیزد باک نیست چونکه هیچ امید محکم و استوار است ای جانم و شکرگان با آن است

و به آن طاعت و عبادت در نامه ماعبدناک و حق عبادتک  
 اند و این بچندین آلودگی و ضعیفی چه نمایان خدمت و عبادت حضرت پاک

باشد همین که مودعه امید بدست دارد و بجز عجز قابلیت دیگری ندارد و امید آنکه ما  
 امید نگرند امیدواران را اگر چه همه امیدوار اند و آن گیت که امیدوار  
 ندارد اما عاصیان امیدوار مطلق اند چونکه صالحان مودعه صلاحیت دارند

و عابدان مودعه طاعت دارند و صادقان مودعه صدق و حافظان مودعه  
 حفظ و حاجیان مودعه حاج و غاریان مودعه غر و سنجیان مودعه سنج باشند اما

پس نذرند جز مودعه امید ازین جهت اهل نوید رحمت و مغفرت ایشان آید

که ان الله لعیب الدنوب جمیعاً و روز خشر چون صفای غلایق جدا  
 جدا ایستاده شود صالحان بر صف صلاحیت و صادقان بر صف صدق

پسین طویر حسب قابلیت صفها شوند اما عاصیان را بر صفت مغفرت ایستاده  
 گردانند ازین معنی است که بزرگی میفرماید بلیت رحمتش را نشنیدیم برگناه  
 عوضه عاصیان گرفتیم زین سبب بی در آنروز شفاعت و دستگیری عاصیان  
 کس نکند سرندامت پیش افکنده ایستاده باشند لطف حق شفاعت  
 ایشان کند فضل و کرم کریم و سبک ایشان گردد و چون حکم <sup>عزیز</sup> <sup>و</sup> <sup>مستند</sup>  
 و اما سبب عفو در باب ایشان است بی منت غیر رحمت حق

ایشان را در رباید و مقصود از صدق صدق **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ**  
**اللَّهُ أَكْبَرُ** ششم بیانی مراجع خاک نعلین صلیب تو کلمه دیگر مباد و بجزمت آن  
 محل دیده ام چنان روشن گردان که جز تو هیچ ندیم بحق اسماء خاص  
 یعنی **سَمِعَ اللَّهُ الرَّحْمَنَ الرَّحِيمَ** بند است ترا در هر دو جهان الله که رحمن  
 رحیم است پس ذاتی که آغاز آن رحمن است و انجام او رحیم ازین معنی از  
 لطف قدیم دامن برگناه و عیب انسانی چنان فرار کرده است که نیک و  
 بد در ذیل رحمانی که جای محض امن و امانی است زندگانی میکند خنای

پلیت شکر فیض تو چمن چون شد ای ابر بهار بیکه از خار و کرگل همه پرورد  
 نت پیچون ادش رحمن و آخرش حیم پس هر چه هست در میان این  
 دو صفت مستقیم است یعنی مسکن هر کس در میان رحمن و رحیم آمده بلکه عالم  
 فقط نون رحمن است تا هر زمان بنظر رحیمی بران نقطه نگاه میکند و قیام هر  
 قایم از آن نگاه است اما سر نقطه نون رحمن و با سبب نقطه های آبی رحیم  
 هیچ میدانی که چیت که مراد ازین فرق خاص و عام است یعنی هر که  
 در راه دوست و در محبت حق فرود آید گردد در نقطه نون تا در ضمیر رحمن  
 جای یابد همیشه در نظر رحمانی محبوب نیردانی است و محرم محل خاص شود  
 و آنکه در محبت غیر در عالم دوی و شرک مانند میجو نقطه یا از نظر رحیمی پس  
 اندازد و محرم اسرار خاص سازد اما چون پشت داد انگاه حیم شد آری  
 اگر نقطه های یا که مراد از آن دوی و دوریت عقب نیفتادی و اسلم حیمی  
 اظهار کنشی هر چند که مومنان و صادقان و عاشقان و عارفان و موحدان  
 در محبت او فرود میجو نقطه نون در ضمیر رحمن جای دارند اما عاصیان و

سناققان و شکرگان و کافران در محبت غیر عالم دوی همچو نقطه سی از نظر  
 رحمن دور و بعید اند اما پس شبت جسم از هر چه که هستی نظر رحمان غیر عینا  
 اما در پس جسم امید بی نهایت است شک نیست که گرم گرم بود دور آن

و صحران جسم بد یعنی انا المشانق الی الدین آری

چون بنای ظهور در محبت است پس هر چه است بر محبت است خواهد  
 خواه بعد خواه قبول و خواه رد و اگر اخشن است بر محبت است و اگر موافق

است بر محبت اگر انداختن است بر محبت است و اگر لواحقن است

بر محبت یعنی فراق و وصال هر دو صفت محبت است یعنی را

بنا فراق میوزد و بعضی را بنور وصال می افزورد بلکه گمانیت عاشق

در سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت

بقهر تا دیده میرد و رحمت بفر دوس عالیه میکشد و مراد از فر دوس عالیه

نظر رحمت محبوب است و مراد از قهر تا دیده غیرت معشوق است

این نماز اعراض بی نیازی اوست و آن نوازشش و لطف جان

کدازی دوست است و این صفت زیب و زینت آن دلنواز جان پر  
 اند مضرع یک دست تیغ گیرد که دست جام می پیمیسات پیمیات  
 اگر تیغ تیر نهست برای محبت است و اگر جام می بریز نهست بر محبت  
 خیالات عشاق اهل باوید از جوش ناز یا حنان  
 یا میان یکدم نیابند و اهل فردوس در لذت اکل و شرب  
 و در ذوق خود و قصور دیدار دوست فراموش فرمایند همسرین معنی  
 مضرع عشق از آن را جدای خوشتر است بنای جانم سوخساز  
 بر دو صفت عشق است العشق عیش و طیش پس نیست  
 عیش عشق است و دوزخ طیش عشق آری جنت با جلوه جمال معنوی  
 است و دوزخ نوز جان عاشق بر خیزد که جمال بیش است عاشق جان  
 ریش است و بحق حسن دوست که چراغ جان و شمع ایمانست کن  
 غلام آن مردم که در دیده دارین و در کسوت کوشین بپزد است  
 عین نیاست دلائلی علمی مسوز دیده دل بر عنایات حق بر افروز

تا از سر لطف چه انعام می فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلاحی می شنواند

یعنی **وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَشَاءُ** و این کنایت محض کرم

ایشانت که خاک ضعیف را بسوی سطله بر آورد و تاج و لقد کرمنا

**بِنَبِيٍّ اَدَمَ** بر سرش بنیاد و سرحد در خزانه کنت کننا **عَفِيفًا** داشت

یکبار مشارقه اش ساخت و از نهایت انعام همه را در حیرانی انداخت

**وَ اذْ قَالَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ اِنِّيْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً** و از نیت

رشک و غرور بر سر بانی **قَالُوْا اَجْعَلْ فِیْهَا مَن یُّفْسِدُ فِیْهَا**

**و یفیک الذمما و نحن لست بجهل** او بر آوردند و باز نماند

قباری همه را خاموش گردانید یعنی **قَالَ اِنِّيْ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ**

و نظر خاص سندانش روشن خست **یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ**

و محکم مایه بریدار در میزان تپاس سچکس است نباید همین که

**اَلِیَسَّالُ عَمَّا یَفْعَلُ** بیت که از نوره انواریم توبه کشاید زبان

جز بپسیم توبه پس ای عزیز بشود و بیکار تو کار تو ساخت و هر چه از

ثواب بر تو هست نه از تو پس بر طاعت از آنجا نبست و سر چه از آنجا  
 است بر خوب است و عین تو است اگر چه تو از آن آگاه ز خالی از نصیحت  
 نخواهد بود ما صانع الله حیوان مصرع زینکو سر چه بنا در گرفت  
 نیکوست بر عیبات عیبات اگر چه از سر تا قدم بدم اما بر  
 ما نظر تو که اخذ زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک جز به نیکي ظاهر نشاید  
 بلکه بر زشتی که پیش آن نظر آید خوب تر نماید چونکه صفت نظر نیک  
 آنست که ببیند و آنست که در نظر تو نیست و آنکه در نظر تو نیست نیست  
 در عالم و آنکه در نظر تو نیست تا ابد و بر چه نیست در نظر تو نیست و بر  
 در نظر تو نیست نیت چگونه گردد و در چو زبند که در آینه عالم جز عکس  
 جمال تو ظاهر نیست بلیت آنجا که عمل دلکش شیرین دید فروغ پیاپی  
 سنگ در نظر تو ممکن نیست : و این همه کم نیای ماست که نیک و  
 در نظری آید اما از پیش نظر کسی که یرده صفت بکشاید و عروس  
 وحدت بر نخت واحدیت بصد هزار سازد و ذکر آید یک کرشمه



منافقان و شرکان و کافران در محبت غیر بعالم دوی همچو نقطه سی از نظر  
 رحمن دور و بعید اند اما پیش چشم رحیم اندر چند که هستی نظر جان عزیز است  
 اما در پس چشم آمدنی نهایت است شک نیست که کرم کرم برود در آن  
 و مجوران حسیم آمد یعنی انی انا المشاق الی المدبرین آری  
 چون بنای ظهور در محبت است پس هر چه است بتر محبت است خواهد  
 خواه بعد خواه قبول و خواه رد و اگر ساقض است بر آن محبت است و اگر غرض  
 است بر آن محبت اگر انداختن است بر آن محبت است و اگر نواختن است  
 بر آن محبت یعنی فراق و وصال بر دو صفت محبت است بعضی را  
 بنام فراق میوزد و بعضی را بنام وصال می افزوزد بلکه کمالات عاشقی  
 در سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت  
 بقهر با و میسر و در رحمت بغر و وسع عالمه میکند و مراد از فردوس عالمه  
 نظر رحمت محبوب است و مراد از قعر با و دیدن غیرت معشوق است  
 این نماز اعراض بی نیازی اوست و آن نوازش و لطف جان

که از بی دوستی است و این صفت زیب و زینت آن دلتوا از جان پرور  
 اند محصر ع یک دست تیغ گیرد که دست با هم می بزیمیات میمات  
 اگر تیغ نیز نیست برای محبت است و اگر با هم می ریزند است بر محبت  
 خیالات عشاق را بهل باور از جوش ناز یا حانات  
 یا مینان یکم نیاید و اسل فر دوس در لذت اکل و شرب  
 و در ذوق خود و مشهور دیدار دوست فراموش فرمانند همسرین معنی  
 مصراع عشق بازان را جدای خوشتر است با ای جانین سو ساز  
 بر دو صفت عشق است العشق عیش و طیش پس نیست  
 عیش عشق است و در ذوق طیش عشق است بری جنت با جلوه جمال معنوی  
 است و در ذوق از جان عاشق بر خرد که جان بیش است عاشق جان  
 ریش است و بحق حسن دوست که چراغ جان و شمع ایمان است کن  
 غلام آن مردم که در دیده دارین و در کسوت کونین بزد است  
 عین نبی است دلا از بی علمی مسوز دیده دل بر عنایات حق با فرزند

تا از سر لطف چه الغام می فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صدلاً کرم می شنواند

یعنی **وَاللّٰهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَّشَاءُ** و این کنایت محض کرم

ایشانت که خاک ضعیف را بمویطه بر آورد و تاج و لقد کرمنا

**بِنَبِيٍّ اٰتٰم** بر سرش بنیاد و سرحد در خزانه کنت کننا **اخفينا** داشت

لیک مفاخر قدس ساخت و از نهایت الغام همه را در حیرانی انداخت

**وَ اذْ قَالَ لِلْبَلَدِ نَكَّةً اِنِّيْ جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً** و از نکت

رشک و غرت بر سر بانگ قالوا **اجعل فيها من يرضك فيها**

**و يرضك** از آسماء و سخن بسنج بجد که بر آوردند و بتا زبانه

قباری همه را خاموش گردانید یعنی **قال اني اعلم ما لا تعلمون**

و نظر خاص سیند اش روشن خست **يفعل الله ما يشاء**

و محیله مایرید در میزان تیس سبکس است نیاید همین که

**لا يبال عما يفعل** بیت که از سره اندازیم تو به کشاید زبان

جز تسلیم تو پس ای عزیز بشو و بیکار تو کار تو ساخت و هر چه از

لو هست بر تو هست نه از تو پس بر چه هست از آنجا نب است و هر چه از آنجا  
است هم خوب است و عین ذواب اگر چه تو از آن آگاه ز غالی از نصیحت  
خواهد بود و ما صنوع آله خیر مهر رخ زینکو هر چه صادر گشت  
نیکو است بی عیبات صیفات اگر چه از سر تا قدم بدم اما بی عی  
ما نظر تو که افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک جز به نیکی ظاهر نشاید  
بلکه بر زشتی که پیش آن نظر آید خوب تر نماید چون که صفت نظر نیک نیست  
که بد نه بیند و آن کیفیت که در نظر تو نیست و آنکه در نظر تو نیست نیست  
در عالم و آنکه در نظر تو هست هست تا ابد و هر چه هست در نظر تو هست و هر  
در نظر تو هست نیست چگونه گردد و بد چگونه باشد که در آئینه عالم جز عکس  
جمال تو ظاهر نیست بلیست آنجا که محل دلکش شیرین دید فروغ بیابان  
سنگ در نظر تو ممکن بگیت بی و این همه کم نیای میامست که نیک و  
در نظرمی آید اما از پیش نظر کسی که یرده صفت بکشاید و عرف  
و حدت بر تخت واحدیت بعد هزار ساز و دگر آید بیک کرشمه

ترا از دایره فرق بر باید انگاه در دیده اش سیاه و سفید خوب ترست  
 نماید و زبان حال در نینقال آید طبعیت درون سحر کجاست نهان  
 ایمان پنهان بر سپهرات صیحات چون آفتاب تجید بر آسمان  
 تباد انگاه همه را در روشنی آن عین صواب نماید و شاه عشق در میدان  
 چو گمان وحدت گوئی لیس فی الدارین الا هو یار و اینجاست  
 من عرف ربه کل لسانه و قوف یابد و از مسجد و کشت رو  
 بر تابد رخ بقبله حقیقی آر یعنی اتی و جهت و خهی للذی فطر  
 السموات و الارض خنیفا و ما انا من المشرکین  
 و به نماز ان صلونی و نسکی و هجای و صماری لله  
 رب العالمین لا شریک له مشغول گردد و صیحات صیحات  
 ز انگاه که شاه عشق سمنند وحدت را در میدان کثرت بناخت و کسوت  
 های گوناگون در بر انداخت از نمنعی در وادی بی نهایتی خود در  
 است و بدان روی ترا دیده جان بین باید و این کجا بر چشم نهان

این من است و در نظر بر قضا و قدر دار و دیده و دل برین اشارت بجا  
 یعنی لا تَحْتَكِبْ شَيْءًا لَّا يَدْرِي اللهُ إِنْسَانًا أَسَاطِيرُهَا هِيَ  
 بدایت و توسط و نهایت پس بر آن دار که بدایت ازل در کث  
 نصیب تو کاشتن در توسط دنیا همان بر آید و به نهایت بی همان بدر  
 و در محل جزا خرم مقصود تو از آن باشد اگر فردا ما را بر سریده آورده گویم آنچه  
 داده بودی یعنی چون من جسم از من هیچ محواید نیست عشقیکه نه عشق  
 جاودانیت بیازید شهورت و جوانیت به عشق جاودانی عشق معین است  
 نه عشق صوری بلکه عشق صوری از حق دوری و مجوریت آری محنون که  
 عاشق ایلی است فردا ایلی را خواهد یافت نه خدایرا چنین می آرد که  
 چون شمع بجای ایلی را با و اصل فرو نشاند پروانه جان محنون در تاریکی  
 فراق بخت ماند و هفت که غم است این ناچار بر ما است چه که کسی را  
 دوست دارم که او میرود پس یار آن به که همیشه در کنار باشد چنانچه  
 میت دل برودند که میرود هیچ آنکه میرود بر وجه دل بندی پس

عشق معنوی کنایت از عشق مطلق است و عشق صوری کنایت از عشق مقید  
 و عشق مطلق ذالی است و عشق مقید صفاتی تا که عشق مطلق سر عاشق حقیقی  
 توان گفت و عشق مطلق است که او از دایره فرق بیرون می آید چنانکه  
 در نظرش سیاه و سفید خوب و زشت یکسان نماید یعنی در دیده اش  
 بجز ناریح در نمی آید چنانکه درین معنی بزرگی میفرماید طریقت محقق همان است  
 اندر ابله که در خود میان چین و چنگل بنده جمال معنوی از پیش چشم  
 داشت طرفه العین جهانیت و محبوب حقیقی هر دم جلوه دیگر فرماید و  
 بر زمان کوتاهی دیگر پوشد و صفتی دیگر نماید طریقت اگر هر ساعتی صمد  
 رخسارش بعد دیدن بی بی شوقان که رخسارے و گردار دین  
 گامی از سر نازبه تمام بی نیازی نقاب مشوقی بر روی می آرد و گاه همچون  
 لطف مستی تمام بشتانی کمال این آقا الشناک المذنبین  
 بخود نیکند گامی بگوشه خاص برقع صفات از میان بردارد از معنی است  
 که مشاهده الاثر انزل الخجل والامتناس اما عاشق را

در هر دو حال ذوقست زیرا که پیدا از دو غایت و در اینی در یکی است  
 شراب نشانه محبوب است و در سترگم غمیت نابود است یعنی  
 نذوق حیران و در ستر غایب از جهت آنکه در ستر محبوب میشود و نا  
 بود میگرد و از آنکه قیام هستی او از حضور محبوب است پس ستمی که است  
 عین ذوق است و استوار ذوق و عاشق را در هر دو حال ذوق است  
 و وصل آنکه میگویند فراق فراق کجا و چه چیز است پس عاشق را فراقی است  
 مراد از فراق بی سیرانی عاشق است یعنی در بحر بی نیامتی حیرت بر خیزد  
 که می نوشید بچو شد سیرانی ممکن ندارد **دعوت** دلارام در پر دلارام جوی  
**لب از شنگی تنگ بر طرف جوی : وَ هُوَ مَعَكُمْ**  
**أَيْنَمَا كُنْتُمْ** اگر جای جانان در جهان است هر که نداند زند  
 بجان است زیرا که زنده آنانند که بیروم در کنار جانان اند **دعوت**  
 محو عشقم گمراود می جان مرا : دوست از سینه ام او از بر باره  
 که منم بنای عالمی دیده از دیدن بر خیزد **دعوت**





می‌رسند و در بحر حسن مشغول که پایان ندارد و چندان می‌روند که در قعر بی‌نهایت  
 غایب می‌گردند بجز آنکه تا ابد نام و نشان نشان بی‌سج جای نمی‌آید پس موت و نشانی  
 کمال استغراق است نه که فوت از معنی است طیت در یاد تو عاشقان  
 چنان جان بدینند که کجا ملک الموت بکنند هرگز به بلکه عاشقی بیچاره  
 بر قدم و بهر مونی حیاتی دیگر می‌آید اینها موت کجا حیات کجا کاری دیگر خبیله  
 دیگر حیاتی دیگر مونی دیگر همون داند که باو میگذرد طیت کشتگان خنجر  
 تسلیم را به هر زمان از غیب جانی دیگر است به و آنکه فرمود سرایت  
 در بی‌حس و حس و صوره مراد از آن حسن صورت اشارت به نیکو پیرت  
 است و نیکو پیرت ظهوریت مکر در آینه حضرت رسالت پناهی صلی الله  
 علیه و سلم پس آنچه دید خود را دید آنچه یافت خود را یافت زیرا که حسن  
 نیک پیرت خود را آینه حضرت ظاهریت و تجلیات او را نهایت نیت  
 با تکلی خاص ظهور انسانیت و ظهور خاص وجود حضرت است صلی الله  
 علیه و سلم ازین جهت حکم شد که قل انکم تحسون الله

كَاتِبِ عَوْنِ كِتَابِ اللَّهِ بِسْمِ اللَّهِ حَقِّ حُبِّ حَقِّ دَسْتِ نَدِيدِ كَرِيمِ  
 حَبِيبِ وَبِرْدِي حَبِيبِ مِسْرَةِ دُكْرِ دَرْفَرَانِ بِرِجْرِ حَيْكَةِ سَبْرِ خُودِ بِي جَايِ  
 زَيْنِ مَعْنَى اسْتِ كِه صِدْقِ جِدِّ جَانِ نَخْدِ كِه يَكِ نَظَرِ بِرِ كَنْدِ بِلَيْتِ بِرِ رِهْ كَبْرِ  
 مَرَادِ اسْتِ بِسِنْدِ اَوْجَرِ اَخْرَآءِ اسْتِ بِشَاةِ عَشْقِ رَا چَهَارِ تَخْتِ اسْتِ  
 بِرِ مَعْنَى تَسْلُطْنِي دِيكْرِ وَا مَرِي دِيكْرِي كِي لَابُوتِ دُومِ جَبْرُوتِ تِسْمُومِ مَلَكُوتِ  
 چَهَارِ مَاسُوتِ مَرَادِ اَزْ لَابُوتِ سِرَاسْتِ وَا مَرَادِ اَزْ جَبْرُوتِ رُوحِ وَا مَرَادِ  
 اَزْ مَلَكُوتِ دَلِ وَا مَرَادِ اَزْ مَاسُوتِ تَنِي اسْتِ پَسِ تَنِ دَرِ خَدْمَتِ دَلِ وَا  
 حُبِّتِ رُوحِ دَرِ قَرَبْتِ سَرِ دَرِ وَا صِلَتِ دَرِ بِرِ مَقَامِي ذَوْقِي دِيكْرِ اَزْ مَاسُوتِ  
 وَا لَابُوتِ بَاشَدِ وَا اَزْ لَابُوتِ كَا اَزْ مَاسُوتِ كَنْدِ غَيْبِ بَغِيْبِ شَا هِدْ شَا هِدْ  
 زِ غَيْبِ رَا خَبْرِ اَزْ شَا هِدْ وَنَهْ شَا هِدْ آكَاهِ اَزْ غَيْبِ وَا بِنِ حَالِ مَكْمَلَانِ اسْتِ  
 اَزْ اَشَانِ بِي نِشَانِ دَرِ مَحْضِ فَا بِنَا كِه نِشَانِ اَيْنِ اسْتِ اَنَكْهْ دَرِ خَدَائِي خَا  
 هِدْ اَبُودِنِ عَيْنِ دِينِ اسْتِ وَا لَانَهْ بَا خُودِي خُودِ خَدَا كَفْتِنِ كَفْرًا بَالِ يَقِينِ اسْتِ  
 مَنْ قَالَ اللَّهُ لَاعْرِفُ اللَّهُ وَمَنْ عَرَفَ اللَّهَ لَمْ يَقُولِ اللَّهُ

هیست که همه عالم تو اب تو بودی تا تو میباشی عذاب تو بودی پس چه میدانی  
 که بقای ایمان نسبت به بقای محبت و بقای محبت در فنای غیر است یعنی بقای  
 الدنیا لکم والعقی لکم والموت لکم مراد از عقی جانست و مراد  
 از دنیا تن یعنی این هر دو را در محبت محبوب خدا سازد و انگاه بقصود  
 رسید پس بقای محبت در فنای غیر است و فنای غیر چیست یعنی فنای خود  
 و فنای خود در دیدن بقای حق است و فنای حق خود میسر نشود مگر در  
 حال نظر داشتن بر ذات و آن چیست یعنی چون عین قوی غیر متوجه  
 غیر تو گس نیست و همیشه در عین این دریا مستغرق باشد تا آنکه بحکم  
 فانی مطلق گردد و انگاه به بقای حق باقی ماند تا بیسمع و بیبصر حال  
 وی گردد هیست محی الدین مانده سنم آن خدا بخدا ایم خدا ایم خدا  
 این سخن را حال باید قال میسر نیاید بلکه قال که سجال است عین را  
 زوال راست بر چند که زبان ظاهر را محال است اما زبان حال  
 مدام مطلق برین قال است یعنی دخلت علی الرب بطریق الیه

ولا بطریق العبودیت دالی بر اهل جناب خداوندند و هر کس که در این  
 خوری میگویند **المومن صرنا و المومن** یعنی عاشق این معشوق است  
 و معشوق این عاشق اینجا دقیقه است که بخورد که جان بکشد آن نیکو است  
 یعنی شاه عشق که حسن عبارت است از خود بخورد که در این معشوق  
 موجود است و معشوق در خورد وید عاشق را یافت یعنی چون مجال عشق  
 معاینه کرد عاشق خود گشت پس توجه عاشق بس عاشق شد تا در  
 معشوق است بر عاشق یعنی بر خود پس عاشق این معشوق است  
 و معشوق وجود عاشق و بر خشی که از عاشق است فعل معشوق است  
 فعل معشوق عین عشق است و عاشق از وید معشوق و معشوق و در  
 شامه محبوب چنان غوطه خورده است که از خود باو نمی آرد تا بگوید که  
 هر دو صفت عشق از عشق در عشق عین عشق گشتند با هم قرار نیست  
 زیرا که اگر عشق را قرار بودی عاشق و معشوق پیدا نشدند ای که شامه  
 عشق عین درو است همیشه از اول تا آخر یکایک خودی دارد و در

بود و خواهی که عاشق و موقوف کسوت قامت عشق از خندان پوشید  
 و خندان دید و خندان در بر میکند و خندان از بر میگردد و خندان با  
 در خانه قدرت بود انداز آمدان و رفتن اینها هیچ احتیاجی ندارد و هم برین  
 معنی است عشق که چون مرکب ببرد من نیزم به پناه به مرکب دیگریم  
 تا بدان کردم سوار دای خندانان محبت رای گن از وحدت  
 وای نوایه بودستان و وصلت از آنگاه که گل جلات بر صحن مشربان  
 بگفته است چشم عاشق بپیل بهوای تماشا می آن بگدم نخته است  
 و غلبه نشانش خیال بر جانش خیان بسته است که تا ابد بر تو  
 آن سخن است از آنگاه که از خانه تبارک این روشنی پدید آید  
 آنچه آید و بود در دیده آید بیت زه پدید آید چو آدم شد پدید بازو  
 علیه هر دو عالم شد پدید به ولا وجودیت در بوبیت این نزد و صفت  
 و زانی آید برین صفتی در ظهور آید و این هر دو صفت در وجود انسانی  
 موجود است و مانند مثل این هر دو حرف و او هم از یکی بر آمده اند

اگر نظر بر ششم وی واد میشود و اگر بطبر و او کماری میم از میان میرود پس  
 حضوری و او در غایبی میم است و غایبی و او در ظهوری میم است یعنی بود  
 حاضری یا غایبی اوست و در غایبی با ظهوری اوست و مراد از  
 میم منی ثابت و مراد از او آوی اوست پس ازین دو صفت  
 بر هر چه نظرداری توهمانی پس باید که هر حال نظربرد او باید داشت  
 تا میم فانی صفت بشد بلیت چنان در اسم او کج جسم پنهان :  
 که میگردد و الف در اسم پنهان : اگر همین منی همین است اگر غیر  
 یعنی غیر است بلکه در همین غیبت منبت با بر جمال هویت مثل فعال آمد  
 تا عودش نشناید ازینشی دیگر حاصل گشت پس عبودیت و ربوبیت  
 این هر دو صفت ذاتی اند بر و قیسه بر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم  
 تعیند ربوبیت غالب آمدی و صفت عبودیت در سبب لا اله الا الله  
 گشتی در آن ساعت هر چه فرمود آن کلام شد و چون بعد از  
 عبودیت باز آمدی در الوقت هر چه از زمان مبارک صحاح شد آن

احادیث گشت و مراد از خبر سئل اعیت یعنی در میان این دو نوعی خود لطیف  
 است که در صفت عبودیت آنگاه در بنده از حال ربوبیت است دور  
 غلبه صفت ربوبیت کنجای او نیست زیرا که بلیت خود باید وصال و با  
 حال به گم شود گفت و گوی دلاله بذاری در دایره وحدت لا شریک له  
 دلاله چکار آید بلیت در عشق سایم در گنج خود بود که خود بی بی کرد  
 بیست است همیشه است از آنگاه که در یابی وحدت از عشق خود در وقت  
 آمد و موجها زون گرفت و از بی نهایتی بی سکون بی آرام گشت  
 ناگاه خواص زلی در عشق بی پایان غم طه ز رو به بخشش تمام از نور  
 بی نشان گوهری برون آورد و با بقاء لطافت آن هر چه به روشن  
 شد بلیت به فتنه بود که شانه قضا بخت به گم کرد و نفس  
 مستش سید به شد ناز به و مراد از این نیز گشت حدیث عشق  
 است و مراد از رزمه ناز خلقت عشق است یعنی شاه عشق که از  
 بی نهایتی خود بخود بود چه آنکه از غایت مستی خرد استی خود را است



ناگاه مشاطه قضا از خلوت خانه گشت آنرا مخفیاً سر بر کرد و نعره قافیا  
 بگوشش فرخواند و به ندائی آن بحرف در بوشش آورد و در حضرت  
 محمدی در دیده اش کشیده و چهره عروسش را لب هزار بار در آینه  
 الاکسان سمری و صفی طوبه داد و بفرخت نگاه کرد عاشق شاق  
 حیران روی خود کرد و چون از بی نهایتی جمال بی سکون و بی قرار گشت و بر آن  
 در و تمام اضطراب با کتب بی عبوری در عین حضور بی درناش بر لبست  
 زب محمد لم یخلق لجمال ارج چه بودی اگر نبود ای شنائی بی  
 یعنی بودی که در عالم عدم بی وهم بودی تا بچندین درد و غم مبتلا  
 نشانی آری بر خند که خوبتر و این ناله از مولی نه بود بلکه از غلبه عشق بود  
 دیگر مراد از نرگس است ذات است و مراد از سر سینه ناز صفات یعنی  
 ذات را در پرده صفات پنهان ساخت پس این حجاب صفات را  
 حجاب نتوان گفت بلکه از سر سینه ناز است و دیگر مراد از نرگس است  
 بی نیازی عشق است و مراد از سر سینه ناز ناز عاشق است یعنی نامرغوب

را اینها از عاشق زیباست همیشه که عشق نمودنی و غم عشق نمودنی بی غم  
 سخن نغز که گفتنی که شنیدنی برای جانمن او را که با تو دی بی بقا و کسائی  
 هست بی صفای هیچ صفتی که در صفت آمد از برای زدنی و گفته شود اما  
 اگر صفت بی صفتی در صفت آمد حاشا که در اصل کرده و اگر در صفت  
 بد صفت آمد و از مفید بسوی مطلق نبرد است و نبرد از او و صفتی که  
 نماید چنانکه تا بد وصل بدست نیاید ای جانمن طالب مثل کوه کن پایت  
 از و کاری بر آرد یعنی حجاب غیرت که مثل کوه است بر دل طالب  
 پس اینجانب کوی را هر دم از رخ مطلوب بجز ویشه نغمی برنگش می  
 خورم و زنده هر دم در بحر فنا غوطه خورم و از تعریفی نشان گوهر تعابدست  
 اگر در پست بیکه سرم بر سر زانو نشست پناه از سر شیشه بیاید سبزه  
 ای جانمن چون کمی چیزی را دوست دارم و از غلبه دوستی چون همیشه  
 در میان جانم برای نگریم و همیشه در میان جانم بی حساب موجودی باشد  
 که در مع مونس پس هرگز که از جانم از تو یک تر باشد خدین تا که در

ذائق بقرار می جرابا شناساری عاشق مثل مستحق است هر چند مینوشد بیخون  
 سیرانی ممکن ندارد دوازده نایت شکر محبت و در بار قطره فی شمار و درین  
 وصل فرانی می بندار و دالانه عاشق از مشوق طرفه العین جداست  
 لا یعیف فی الحسب و ان یخشی من غیر بقرار و مالک یا لیت رب محکم  
 لم یخلق محکم اذ در دوری نبود بلکه محض قریب بود زیرا که هر چند که نزد  
 حیران تر و گر آنکه چون در رشتن حبیب گره هم محرمی صلعم که احدت  
 است یکایک بیفاد هر چند که قصد که هیچ وجه نشنا و لا چار نیز از نار  
 و آه زبان عزیز بنشاید و یا لیت رب محکم لم یخلق محکم ازین درد  
 و روی دیگر داشت که خود را در میان میبخت و مراد ازین گره  
 است و مراد از دل آئینه ذات است حق سبحانه تعالی چون در آن  
 آئینه نظری کشد خود را می بیند چنانچه است و خود را می باید چنانچه بود  
 و ازین معنی است و لکن منظر علی قلبه یستشعر و این گره است که  
 انکسور و کسب بیخوابد که در هر گره که نشاند و در حق انکسور و انکسور  
 انکسور و کسب بیخوابد که در هر گره که نشاند و در حق انکسور و انکسور

الملک القهار اگر در معنی قیامت قایم شود و شرح این بقلم  
 راست نیاید فهم مراد این است که در کتب  
 این که هیچ ادراکی در کتب نشود و در غور این بیچ نفی در نیاید  
 که و آنست که این عقده و انشده است هر شوقی و هر ذوقی که باشد  
 برین است و عبارت فراق و وصال هم از نیست و وقتیکه این گره  
 کشاده گردد و شور یکی است در کتب عدم افتاده باشد هر معنی است  
 که سیفر مایه نیست در و در بزم کفر و قبح در کشور و بی معنی طبع  
 حاد وصال و دام را به و حیرت هم که ایام وصال را  
 چرا فراق نام نماده اند علم آینه ذات است کبیر  
 صفات آن در بی مراتب صبی بی نهایت او تجلیات آمد این عالم  
 قایم است عکس دایمت وقتی که این آینه از پیش نظر ناظر محو  
 عکس در معکوس و در همان زمان قیامت قایم گردد  
 بسمت بر نقس خود است فتنه نقاش پیکر نیست

میان تو و من باش پنداری بر چه هست <sup>بسی</sup> و عشق است عشق است عشق است  
 عشق است باد اضطراب عشق است آب ز فکار عشق است خاک قرار عشق است  
 روز فرج عشق است شب خون عشق است ایام رخسار عشق است کفر زلف  
 مشکبار عشق است مسلم جمال عشق است کافر طلال عشق است گناه بعد از  
 صلاح قرب عشق است موت خواب عشق است حیات بیداری عشق است  
 دنیا گشت زار عشق است آخرت خرمین گاه عشق است بهشت ذوق عشق است  
 دوزخ شوق عشق است بیت مادر در راه تو حیدر خدایم <sup>بسی</sup> زانیم بهر عشق عشق عشق  
 و بحر عشق شخوانیم بهر میمهاست میمهاست در عین سستی نشانه سستی نمانده اند  
 و در محل خطاب و عتاب دشمنه اند ان الله و یسر المحب المسلم  
 محب آنکه چون درون و بیرون همون پس شد در چیست و مستور ازیه  
 و مراد از سر کنایت از احدیت و فائیت اوست چون بی صفت و  
 بی انباز است پس در عین ظهور مستور است معنی خند آنکه ظهور است مستور است  
 بلیت چون بر چه هست در همه عالم همه منم بنامند در دو عالم از انم بدیدم <sup>بسی</sup>

المسحوب المبرکات از گم شدن است یعنی دوست میدارند  
 که در ذات پوشیده اند و مستقیماً ایشان در خدا گشتند یعنی خمس جوانه تمام  
 رساند گشتند که بدو پیوسته و بدور روند و بدو پیوسته و بدو گونید و بدو پیوسته  
 و بدو پیوسته و بدو پیوسته و بدو پیوسته و بدو پیوسته و بدو پیوسته و بدو پیوسته  
 بخیر اند اگر چه در عالم با اهل عالم اند اما فهم عالم و یکرانیت کفر و  
 ایمان فرین یکدیگر اند هر که اکفر نیست ایمان نیست و آری اهل السلام  
 بحرب بحجاب نورانی گشتند و اهل کفر بحسب بحجاب ظلمانی ماندند و  
 موصوف به نفسی قید بود و شریک و بشکر که بوی گل خصیت سلامانی که  
 وحدت شنیدن شکل پس که سلمان کافر نشود مومن نباشد و  
 کافراً مسلمان شود و عارف مگرد و این ظاهر است بیان عیانست  
 بجای تب بشرخ ندارد و اما مراد از سلمان کافر شدن عاشق گشتن است  
 و در نظر عاشق کفر و اسلام هر دو ظهور حسن به مشوق است و در نظر ظهور  
 حسن مشوق عبارت کفر و اسلام معدوم اینها بحجاب دعوی که نقیبه

دومی است بر خیز و موده گردد و المؤمن امره و بنده خلق صفت دومی با  
 بیعت نیک را هر کس که باشد دوست دارد و در جهان به نیک بد چون  
 دوست داری گویی بروی از میان به پس از دوی معنی اسلام در کفر است  
 و کفر در اسلام معنی یوجب اللیل فی النهار و یوجب النهار فی اللیل  
 و مراد از لیل کفر است و مراد از نهار اسلام و بر نوح ذات آفتاب  
 حقیقت محمّدی که مراد از ان اینجاستی سالک است اگر در نماز نشینی خوب  
 شود عبارت شب و روز کفر و اسلام از میان رود و مجمع البحرین اینجاء  
 نماید انکا معنی السلامت فی الوحدة در مفهوم آید و الا انه تفرقة  
 بین الاثنین حیران بر آید و حاصل ازین هر دو فوقی فی الجنة  
 حاصل دیگری فوقی فی السعیرش آید یکی لذت رسد دیگر شدت  
 اما هر که از دایره ظلمت صفتین بدر آید چشمه ذات که آب حیات  
 برسد و از ان بنقطره بخشد و هم زندگی بچو خمر تا آید بر کشد و خطرات  
 عرف من ذاق بمذاق جانش رسد و از مستی شراب این شراب

هم سخن تر نسبت از شعورش رود و از بی فضا در میدان بساط نبرهان  
 حال غنچه غنچه کس فی الدار یعنی الا هنی بر آوردن گیرد بحکم  
 نظیر اینها مسلمانان کافر شود که انشاء الله رب العالمین کفر است نسبت به  
 عقل خیرین بر هیچ نسبت به بر عارفان خیر خدا هیچ نسبت به علم و ادب  
 یکدیگر اند به هر که ادب نیست عالم نیست العلم العظیم اصل ادب  
 پس چنانکه علم است ادب است و چنانکه ادب است دوی است  
 اما دوی حمیده که مراد از این عبودیت است بنده آن باشد که بر فرمان  
 رود و شکره قبولیت این مقام خوف ورجاست اگر بنده بجا آرد و هر چه  
 هست عطا کند و علم خیر نیست که نظام خلق و قیام عالم از دست از حد و  
 ادب گذشتن ندهد و پیرامون هر پرده وصل که محض یکا نگی است اند  
 خوف رسیدن تواند همیشه در مقام دوی حمیده و بمشابه ملائک مقرب  
 باشد که نسبت اگر یک سر دوی برتر برم به فروع تخی بسوزد برم به علم  
 برسد و اقرب قبولیت و برسد منزه علی که اول العلم در درجات



مقاسم باشد که منصب علمای بلندتر آمد اما چون محو بذات شد نماند

**الْعَلِيَّ حِجَابُ الْاَكْبَرِ كُنْتَ زِيْرًا كَمَا مَهْرُ كَمَا مَوِي مَائِدَةٌ مَحْرَمَةٌ بِ**

در ادراک این علم علم عبودیت که حجاب اکبر است و نشاید که این حجاب اکبر  
از میان مرتفع نشود و اگر مرتفع شود کفر باسلام و اسلام کفر آمیز و و عبادت  
خدای و بندگی بر خیزد اما نزدیک محققان که کنج نشینان خالقان عدم و

**سُكَّانِ دَرِيَايِ مَحِيْطَانِ حَسَنَاتِ الْاَبْوَابِ سَيِّئَاتِ الْمُقْبِلِيْنَ وَ**

**حَسَنَاتِ الْمُقْبِلِيْنَ سَيِّئَاتِ الْعَاشِقِيْنَ اَرِي حَسْبُ سِرْكَسِ اَزْا بَنَّا كَمَا**

اوست بیت عاقلان شرع تکلیف آمده عاشقانرا عشق شریف آمده

آری هر چند که فضل از علم است اما وصل از عشق است از این معنی شریف

جان بازی و سر اندازی نصیب بیدلان آمد که مشتاق لغا و مدحش

محبت از یاد خود فراموش متانده دیوانه پروانه وار تا بناک بی ادب

**مِيْبَاكِ دَرِ شَمْعِ ذَاتِ مِيْدَرِ اَيْنِدَا خَلَّتْ عَلَي الرَّؤْفِ بِطَرِيْقِ الرَّؤْفِ**

و لا اله الا الله العبودیت اینجا سرالصلوات است حجاب العاشقین جلوه در

بسیات سیات و کجایند از پایه عبودیت بمقام اعلی تا بسایه عرش

عروج میکنند بقریب الصلوة و معراج المؤمنین بحضور پیر

اما در زیر نعل سینه نازش با مجال شدن عال مشتاقانست و در دایره ایست

بی سرو و پوی نشستن رفتن طریق عشاقانست آری که جای خداست انجا با خود

در جوارفتن خطا است مخرج دوی را نیست ره در حضرت توبه است

در ره مابوی عدم میزند نیکت درین ره که قدم میزند پس اگر نیک مخی

بر جانی که هست عدظم است و از علم است یعنی عرش و کرسی و لوح قلم است

در زمین بهشت و در وزخ بغض و شیطان خیر و شر کفر و اسلام شرک

و کافرین همه حجابها داریم در علم بود و قایم از علم است پس اصل حجابها علم است

از نیمی است العالم حجاب الاکبر گویند و ساک در راه سلوک

همه حجابهای فرعی بر توفیق و الله اعلم اعلی کند و بدر آید و از غلبه طلب خست

بخت از شری تا به شری رساند اما حجاب اصلی که العالم حجاب الاکبر

است گذشتن نموند که انرا بر سر برده جلال گویند بهیت بدر و یقین

پرده های خیال بنماند سر پرده الاجلال پندارین پرده برتر شدن محال  
 تا که دست در زینل شاه عشق نرزد و از غلبه حال خاکستر کرد و یعنی لغی مطلق  
 نشود آری بلندی از پستی است و در سگی از نیستی فضل از علم است و وصل  
 از عشق محفل از عقل است و بدل از محبت و عقل ندیم علم است و محبت پیشوا  
 عشق هر چند که عالم کامل و فاضل گردد و دست عقلش از ویلش برود و ازین  
 جهت میشد از مراد و از خود نگذر و اما عاشق در راه محبت اول قدم بذل  
 مال و ترک مراد میکند نگاه شاه عشق خیمه و همال قریب سر پرده جلال  
 میزند و امید واره وصل میگرد و اینجامعشوق بانبار از پس سر پرده جلال  
 بنظر جمال بجاشق جانبار التفات میفرماید بلسان راز ندای نوازش  
 دَع لَفْسَاكَ وَ لَعَالَىٰ اَسْتَوَا اِنَّا جَوْنٌ سَمُوْنَا اَسْمَاكَ بِاَقْبَسِ اَنَّهُ  
 حد و ادب در حریم احدیت رسیدن نتواند اینجا گوشش عاشق بزخاست  
 کشش معشوق عاشق تفت من عطفش وصل عاشق گردد از عنایات خاص  
 وَاللّٰهُ يَخْتَصِرُ بِرَحْمَتِهِ مَن يَّشَاءُ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ وَ مَحَبَّةٌ مِّنْ رَّبِّكُمْ

بجساده و طوق شوق در کلویش اندازد و از اشتیاق ناموسوی خود کشد یعنی

إِنِّي أَنَا الْمَشَّاقُّ وَالْمُحِبِّينُ بِبَالِهِ أَنْتَ عَبْدِي عَاشِقًا وَأَنَا

عَاشِقًا لَكَ بِكُلِّ مَا جَانِسُ حَيْثُ مَا نَزَسْتِي أَنْ مَيُّ بَسِي نَعُودُ فَرَامُوشُ كُنْدُ

لاچار علم و ادب عقل و عیونش بر جاگذازد و مست و مدعوشش بدوست پیوند

و السلام مصرع بکوی خطرناکستان بروند بیای جانمن کرده عاشقان دیگر

و گروه عالمان دیگر و توان گفت که عاشق عالم نیست و عالم عاشق نباشد

هر که هست بی عشق نیست اما عاشقان انواع صفت اندیجی عاشق تکلم

دوم عاشق تغزید سوم عاشق تسلیم و آنکه عاشق تکلم است مثل عنزیب

که بحضور مشاهده کل معشوق غلغله شوق و نوای ذوق بصیرت بان و صفتش بیان

میکند اما لغتی در او صاف معشوق میگرد و در هر چند که هستی بود وجود خود میریزد

بوصال خاص که محض گانجی است نمی آید در این را عاشق فاضل محفوظ

گویند که همیشه در مقام دومی محبت مفرح باشد مصرع جو بلبل روی گل آید

زبانش در حدیث آید دوم عاشق تغزید مثل پروانه در لاله از همه بگردان

بود وجود خود محض تفرید و از غایت غیرت بیخ حال دوی قبول محمد و بخود  
مشغول نگیرد و جزو خلق و از خود گذشته و خود را در ذات مشوق لای ساغر

حرص و همتی دیگر ندارد این را و اصل معدوم گویند و آن دوی همت جانناز

از مرتبه اول این برتر است ای مرغ عشق زبیر و انبیا موزین کان  
سوخته را جان شده و آواز نیاید به شوم عاشق تسلیم که در اشارت معنوت

از اختیار خود معذور است اگر بوزنای او وجودی بود است از برای ظهور

محبوبت عاشق تسلیم مثل موم که در عین دوی حکیت نردوم اگر در نظر

جمع آزند هر کس نامش شمع گویند از اثر آتش و زبانه موم جوید پس چرا

من ساری فقد و ساری الحق مگوید و این را عاشق و اصل کامل

موجود گویند و این عشق عشق حضرت صلی الله علیه و سلم که سرور عاشقان

بود که شهود ذات و ظهور صفات از او قائم موجود است و بر روشنی

شمع شعله هر او عالم روشن نور پیر نور است همهات

انچه شد از برای من شد آنچه کرد از برای من کرد

و آنچه آید من با ستم و آنچه هست من بستم من بگو ستم که در اینم وی خواست  
 که ما و این پس او عاشق من است و من معشوق اویم بی من وی کجاست  
 بی وی من چه کنم یعنی بی وی این را وجودند بی این اورا مشهورند از  
 غیب هویت عشق من دور ویت آمد این همه رازها و این همه سازها از  
 مامت و این همه سوزها بر ما است چون در پرده من خود را دیده از خود  
 خود را ندیده پس غایب هم در من است و حاضر هم از من همه حال ما را  
 در میان میار او همین چون دوست هم او را دان و او را بسین چون شنگ  
 دوست لاسک باش ربا عجبی بخدا غیر خدا در د جهان چیزی نیست  
 بی نشانت همه نام و نشان چیزی نیست به چند مهر شینی بخیاں در گران  
 خنده و رکوی نقیص زن که گمان چیزی نیست به همه سات همه سات از نگاه  
 سبب و خودم تبارهای محبت در ساز آورده است و گاهی بساز وصال  
 خلاصی دینی ساز و فراق می اندازد و ازین جهت مردم ماله زار  
 گنده روان وای خریدار بر مشران وای همه مردم درون

وای آنکه از عدم بدیم آوردی قرار دم بعدم پری بر دمی که در بعدم تو دم فرزند  
 بیدم گردان آنکه بعدم دی باشش اما هر چه از ماست بر ماست از ماست  
 سنگ نیست هر چه از من می آید بی من از من است ما هم دید بان احوال خویشیم  
 ازین جهت همیشه دل بشویم تمیذانم که در که ام کیشیم بیعت گریزانی  
 و بر کجوانی روی و سر بر استمانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمائی بر منم  
 اگر کجوانی عین عنایت است و اگر برانی محض بدایت است چونکه بنده را  
 از خداوند برود و حال کنایت است چون لطف تو مشفق شفیق تر از مهر ما  
 پس هر چه در باب این صادر شود تمام رعایت است بلکه در راه عشق  
 قهر و لطف از دوست یک کنایت است و عاشق را بیست تر ازین کارها  
 بی نهایت است بیست حکایت از لب شیرین و شیوه آن دم  
 تفاوتی نکرده گرد عاست در دشنام با بگر عاشق را در دشنام خوش  
 تر است از دعا و بجا بیست است از عطا آری فراق از بر  
 کمال وصال است دوری محض حضور می است شایسته عشق

ماه که بجای جلوه گاه جمال خورشید شاه است هر چند که بافتاب نزدیکتر  
 حقیر تر و هر چند که دور تر از پرتو نور ویش روشن و معجز تر چون رفته  
 رفته مفاصل از شرق تا مغرب بر آید انگاه پرتو ذات مهر مسلم در  
 قمر در آید باین قدر بعد مکمل بدر نماید شاید از این معنی است که بزرگی میفرماید  
 مصراع عشق باز از اجزای خوشتر است بیتم از این معنی بزرگی میفرماید  
 هر کس قرب میخواهند با بعد اختیار که دریم که ما را طاقت قرب نیست و  
 این کمال وصل است کم کسی فهمد آری اگر سلسله محبت محکم و استوار است  
 و توجه دل برقرار است پس هر چند که مفاصل است متقابل است و  
 هر چند که متقابل است مواصل است طبعیت قرب جانی چو بود بعد مکانی سهل  
 و آید که یاد تو بود ذکر زبانی سهیل است بیچنانچه ارواح تا دور قرب مقار  
 ذات بود تا بود صفت معدوم بود مشتاق و محفوظ انگاه گشت که در علم معلوم  
 آید آنجا ذوق گفت و شنود لذت دیدار و حضور یافت و بصفا نشد  
 قائم مقام ساخت و خلعت خلافت در برش انداخت و بر سرش سلطنت



بجای خود مقابل نظر داشت **المقابلۃ خیرا من المقارنۃ** ازین معنی برداشت  
 چون سلسله محبت محکم بود در عین دوری نزدیک تر یافت که **لا بعدنی**  
**المحبت آری** قطره در آب بی آب بود چنانکه هیچ قیمت نداشت  
 بر آب آنگاه گشت که از دهن جدا افتاد و قدم در محسوس خانه صدق نهاد  
 پس چیز که در قرب ساز محبت است آما سوز عشق در بعد است و بی سوز  
 عشق چهره جمال عاشق در اثر در نیاید چنانکه کم کرده یوسف اگر چه در ساق  
 محبت بود آما سوز فراق ازین محبت از قرب پناه کفشان آگاه نیافت چون  
 آتش سوز عشق دلش را افزود و کرد از بعد سر روی پیر این ناگاه شنید و گفت  
**ای لاجد نریح یوسف کو لا کفیندون** پس قرب عین بعد  
 است و بعد محض قرب چونکه حاضر در نظر است غایب در جان طیت  
 که میگوید که از ماد دوری بی زخیم خاستی در دل نشستی بی سیمات سیمات  
 اگر کم کریم قریب است دوری چه زیان دارد اگر لطف لطیف بعد است  
 نزدیک چه سود کند چون خواهد ایس قرنی نمود جان در بحر دل بر تش شوق

کشید خواجه عالم علیه الصلوة والسلام را در دیند بوی اویش رسید و بود

اِنِّیْ لِاَجْدِ نَفْسِ الرَّحْمٰنِ مِنْ جَانِبِ الْیَمِیْنِ چُون بوی گل

ببخامی آن ذات کرامی مشام اهل عالم را معطر ساخت سگر بجا آورده شد

که الحمد لله در عهد فخر الرجال کرم که این نعمتیم بر بزرگوارانی داد

لاچار بر کس عنده لیب دار شاقی آن گلدان دور و نزدیک امیدوار

که بوی آن نضیب بر چادر و لشکار باشد حق تعالی بجرم کمان همه حال

آن گلشن را که فیضش کشتی غامض و غام است از نزل باد زمان مدام

در امان خویش جمع و آرام داد و همیشه بخور حضور ترو تازه و کسبش

مغمور چون بویبار نماید و آرامی بلبلان پر شوق و غنچه مرغان اسلوق

هر صبح و شام علی الدوام گلبانگت اسلام بر آید تا منظر ناظرانرا از نظاره

آن نوای افزاید و حضور جانرا از تفرج آن سروری کشاید و از آن

کشایش چهره جمال جان پر خورشید در جلوه گری آید بنده و فضلش همه

در ظلمت حجاب شرک کورند و در عالم حق بود غافل از این نورند

کرد و دیده که میل محبت همچنان حق کشیده شود و بیک التفات بزرگان  
 پرده غفلت از دیده رود و از غیبت ایشان آنچه دیدنی است دیده  
 شود این یارب العالمین آی چون توی من چه بستم پس همه تو با من  
 کیستم آه از بیچارگی و تنهای ماه آرم غلغلی و مینوای ماه غیر علی و منشا  
 ماتی جان من از همه بریده بد و پو بستم چون تو چنین کنی من بجا بستم و گر  
 بوی گلشنی که گیر دستم من بنده تو ام پر عیب معذور و گریز دیکم در دور به  
 این بد عهد جدا کار گیر زبانی بوی سرسیاستی که فرمائی سر او آرام آما  
 از اینجا که در کرم است اگر این نوع هزاران از من صادر شود بیخ  
 از باغ جرم نیست از تو جرم گرم نیست و جرمم از حد گذشت اما کرم  
 تو یکیزه کم گشت آری هر که رعایت او بر است اگر چه بی راه  
 می رود در دست آبی جان من متوجه گویم که چونم بد آتش دوری چنان خسته  
 که نتوان گفت و بناوک سنانی چنان دوخته که بشرح نتوان داد  
 بزلطف پیاپی چنان بچیده که نتوان کشاد آه از خرابات توجه خرابی

برماست آبی جامن فدای قدم تو باد بر چند که دورم فراموشش مباد عجب  
 بنود که کمی بید بهانه آری یاد فرو چو چون لاله خونی دل نباشم بیکه  
 بر من نگرش وی سرگران است بمانگه خونی دل نباشی نشان پیچونی  
 چون بانی و خونی دل بودن ممکن نیست مگر در فراق ازین جهت در  
 پس بر فراقی وصالیت از پس بر وصالی فرایت چونکه از فراق  
 جدید وصال نوع حاصل میشود اگر یک حال باشد ترقی بگیرد و سیرا  
 گردد و عاشق را سیرانی ممکن نه چو اگر نه حسن معشوق را نهایت است  
 و نه عشق عاشق را رعایت ازین جهت بر حالی را مقامی است و بر مقام  
 را عالی اما قومی اند که در حاصلات مقام نشانند و قومی اند که حاصلات  
 مقام بی نشانند آنان که اصل نشانند همیشه در شوق اشتیاق ذوق  
 و روزه و زاری و بیخاری باین احوالها مبتلایند زیرا که **مَا هَدَى**  
**اِلَّا لِقَاءَ رَبِّهِمْ اِنَّ السَّالِفِينَ** و **اَللَّهِ سَمِيعٌ عَلِيمٌ** در حاصلات  
 مقام بی نشانند باین احوالها هیچ تعلق ندارند فراق و وصال یکسان

می پندارند و در مجموعیت کس فی الدائمین الا هو خود را  
 در میان نمی آرند و ایشان کم شدگانند و حق ایشان اهل احدیت اند  
 و او شان اهل محبت است آنانکه طلبکار خدایند خدایند بن حاجت  
 بطلب نیست شمایند شمایند بی آری طلب از طلب خداست اگر هم  
 خدا و فنا باشد خدا را خدا بشناسد یعنی معرفت ربی یونتی شود  
 بیسمات بیسمات جانم فدای آن جانی که هر دو کون مکانی ندارد و دل  
 تو خود را بهر حال در میان میار و بین پس جانیکه تو نباشی حق باشد  
 و حق حق بسند است از حق جز حق نخواهد بود و هر چه هست از حق است  
 و هر چه از حق بر حق است بحق حق جز حق نیست مگر حق حق حق چون  
 حق حق پس حقیقت همه حقها بر حق بیسمات بیسمات این چهار  
 بیسمند و جز بیسماری در میدان دل ارادت مثل گویی انداخته اند  
 و بچوگان قضا و قدر بهر طریقی که میخواهد میرد و نیند انم که کمال مقصود رساند  
 و یا همین طور سرگردان خواهد داشت ان الله جمیل و محبت

لعلی مراد از حسن پاک است و مراد از پاک بی ابتزای است یعنی عیبها  
 تعالی پاک بی ابتزاز است و دوست پیدا بود با کمال بی ابتزاز  
 و مراد از پاکان عاشقانه که در عشق بازی اوصفت بی ابتزای دارند  
 یعنی همیشه بیکر وحدت لاشرک را غرق اند و بصفته خلوصاً  
 خداوند را در هر نفسی غایب در ذات او حاضر بصفات ذات  
 روی ایشان از غبار اغیار صفا گشت و از کدورات بشریت کجی گشته  
 و مراد از پاک بی ابتزاز است که از اندیشه غیر پاک اند و همیشه بروی  
 نگار از و مشاهده نه بانی طبیعت و با جمال صوری در احسن ظاهری  
 بلکه حسن ظاهری را محال نتوان گفت بلکه اهل جمال آمانند که میران  
 بروی جانانند ان الله جمیل و محبت الجمال یعنی ما عاشق اویم  
 و او عاشق ماست پس از جمال محبت است یعنی چنانکه محبت است  
 حال ستاوری بر خیر بر اجابت و بیح برزیت که محال ندارد  
 زبان حسن بر کس بقدر طبیعت بعضی دارد اما جمال کمال که مقصود

است اصل آن جمال گروه و کجاست از آن کوه که در کوه کوه در شان پناه  
 فردا از عالمیان غرض همین باشد بیایند که در آنی حشر آمد همه با آنی غنیمت  
 هزار جانفدای نامم یک تو را بی رخ و لغزای تو جهانم به باد و بهر دل که  
 در غمم تو نبود شاد همیشه در غمم باد عاشقی که چاره مدام در وقت  
 با صفت عاشقی و معشوقی باقیست شاه عشق در میدان ساقی است  
 مگر این هر سه صفت نگر در دستت باقیست چون سنی در بین حضور  
 بتماشای گلشن رویش از خود بشعور بودم نگاه باد بهجران بوزید کاک  
 بدلم چنین رسید که از تیغ فزونی خود را در او پیر کار سازم و تک در  
 اندازم آری جدا شدن از دوست خود را در او پیر کار کردنت و کلام  
 مانند خود بچکان کردنت و این محال که جان بجان با جان بجان  
 جان با جانان است فرد بر سیندیش در دستان به نعلت نگی  
 سواد دار و به آه این چه نگیست که چندین کس به نامی آمد و این به  
 سوار است که از جان همیشه تر است و این به نعلت که در

لب لعش اینخته اند و این چه اینست که چندین شکفتگی حاصل شود  
 و این چه حاصلی است که بسی بجاصل از او اصل میگردد و اندر حقیقت وصل  
 بگماشتن است چون بنگهای پدید آید انحاء بیچ حال جدای  
 روی نه نماید و آن عیب همراگ یار شدن است در محبت مجرب  
 بودن بعد از آن هر دم در گذر اجضور عنودن است یعنی و هو  
 اللَّهُ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ فَسِرِّتِ دَرْدِ  
 تو هر خسته که نوشید می: اتعافی بمیجاودم او نهند: ای قلبه  
 مقصود من وای مایه مطلوب من آری تا که شربت در دست تو  
 صنت نلی فراق نختد محبت بیشین که رسد و چون برود خسروی  
 عالم گردد آری اگر محبت سهل بودی لکن تالوا البرحمتی انفقوا  
 مما يحبون لفرمودی اگر ازین همه دست دمدار زانت و  
 این خاصه در باب محبانست چون جمله سمت انسان بلند  
 دید این نخته بود که باین مایه رسید و میسر از او چون فاعل انعام ندید



و غیر عظیم در ایشان یافت بر حسب قیامت ایشان فرمود یعنی قولاً

لَا تَدْرِي مَا يُدْرِيكَ اللَّهُ لَكُمُ الْعِلْمُ بِمَا تَدْرِيكُمْ لَيْفَت

که چندین نفر را هرگز ندانم ای آن سینه و عجایب گنجی که بسیار جان بر این  
خزین گشته شیرین شکر می که بعد نزار دل در آرزوی آن تنگ شد

آه این دلشکی است که در غم جان پیارگان افروخته و این بیخیز  
که بر لب دل بر لادن روخته آه ز دست می دارم که بدامنس در آویزم

و زبانی دارم که از گوش بگیرم بیت بیا لب است بخون جگر سینه ما  
و هم شکست چنین شد که تو را با آری من مشوق هر دم دیده عاشق

بیر غمم چگونه در غم می شود و بهر تنگی که بیانه ثبت بکام جاننش میریزد  
دیر نیاید در دلهای انجیر و دیر دوی در مانی دیر و مانی جانی حاصل است

اورا همیشه است همیشه ای همه داری قوی همه در نو و نو در همه و همه  
تو در این خیر ملک حلقه ایست بر در تو نیست ای مجبور شمع رویت عالمی

بر و آنه به در لب شیرین تو شود بیت در هر خانه با آی جان من بیفت

عاشقی و معشوقی قدیم است همیشه در میدان محبت بزبان نیاز بصفت

عاشقی سراب آری گویند بودم بربخت بی نیازی بزبان این نوا

میغرمود و هر چند که ذوق ناز نسیم عاشق جان باز میرسد شوق نیاز بیشتر

و هر چند که شوق عاشق رفته میسد ذوق ناز میگرفت تا یکدیگر عجز و نیاز

عاشق رفته رفته تا بمقام خاک رسید معجز چون آن نور در آن وطن ذات

هداگردند و در روز آمد ساز آتش گشت و چون در اضطراب افتاد باو پیدا

شد و چون آرد آب شد و چون در قرار آمد خاک گشت حد عجز عاشق تا

اینجا بود پس خاک که هست صبح مقام و در بیخیمت از و خبر ویرا نخواست

ازین جهت مسکن در ته قمش یافت و همانا بصفت خاک در ته

کف پای محبوب می بود چون نیازش بگذر رسید ناگهان از ناز و نیاز

آید خواست که از ته پا بر کشد و ازین خاک کسوفی و در کشد و همه را

در حکم فرمان او کند اما خاک در ته قدم محبوب آسایش داشت و

نیست خواست که مارا بالا کشد و در شمار آرد و بیقرار سازد و چون برای

قالب

مهتر آدم علیه السلام حکم شد که یکشت گل ببارد و زمین بکند برآمد و از  
 خود خاک نمیداد و سر این بود که کار عاشق تا بجای رسید که معشوق گشت  
 و معشوق عاشق تصفت خوانان وی شد اینجا عاشق در نماز آمد و معشوق  
 در نماز و از نماز دادن خاک ناز بود و در اعراض پس از غلبه محبت تن نازک  
 خود را از خاک ساخت و از نهایت عشق چنان در بر کشید که سخن آفرین

الیه من جبل الوجود فیها تسهات تسهات از نگاه که از قهری  
 نشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان وحدیت طلوع شده طلعت

کفر روشنی ظهورش محو مطلق گشت و میرشش تا مد غروب و طیشش تا

بمقام نهایت و میر خند که میرود و بجز خود را هیچ نمی باید باز بر تخت حیرت طلوع

میکند و هر دم بسوی قبله حقیقی رجوع می باشد و از نهایت رشک غیرت

پنهانست یعنی شعاع خورش که در آئینه های ظهور ظاهر گشت و بر حسب آینه

ظهور مختلف در نمودار آمده از نجات در آئینه وصال ناله فراق بر کشید

یالیت رب محمد لم یخلق محمدا ناگاه از مقام مویاسطه نذا

لطف در سبب لاله لاله و الحزن التمجید یعنی نیست عزیز  
 غیر من بنین و سیم نکر و سیم نکر مراد از خلیج و حضرت است  
 صلی الله علیه و سلم و مراد از سیم نکر است که بصورت ظهور با انواع  
 ظاهر است یعنی اصل قومی و هر چه هست فرج است پس از غریب که  
 در میان آمده بود و با لطف از میان در بر بود جمعیت کامل روی نمود  
 پس آفتاب حقیقی را آمد شدت بچنان برقرار خود است ایام را از فراه  
 بود از طلوع و غروب است و روز و شب تمامه هر دو سکر است  
 و آنکه میگویند العالم مشغول مراد از این است که شاه عشق است که  
 می اندازد و نومی باشد که در هر دو بی نشان برین نماید است  
 بیت یار و بر ساحتی آید بازاری دیگر که گسوتی دیگر که مشهور آفتاب است  
 در مکره ای جانین همو سکر این هر دو معنی قدیم اند اول لزل بودند و  
 بد لاله خوانند یا ند یعنی شاه عشق گاه در سکر میرود و گاه در صحنی آید ظهور  
 نموده خواست و بطون عتیق سکر معنی چون سکر میرود خود کرد دنیا که

از بنایت مستی نابود می بماند و چون بصحری آید با نقاب ظهور عالم را  
بر نوز سیکر و اندوستان بی نشانی در کسوت انسانی اسرار نهانی پیدای  
و مراد از قیامت کبر است و مراد از پیدایش عالم دوست است دوست  
و حیات همیشگی آن در وصف است پس کبر صفت است و صوصفت  
مخبر است صلی الله علیه و سلم یعنی سر مبارک خود را خواست خدایا یافت و در  
یافت خدای نیافت محمد است و در یافت محمد مات جمع موجود است است  
و هر بار که خدای خود را جست محمد را یافت و در یافت محمد شهبود است و  
حیات کائنات است بمسلمات میسلمات بعضی موجودات و بعضی موجودات  
و بعضی قایم بصفت و آنکه محمود و ذات مجذوبانند و آنکه کونذات مجذوبانند  
و آنکه قایم بصفت مجذوبانند و آنکه مجذوبانند در حق ستوراند و آنکه مجذوبانند  
از حق رسول اند آنکه مجذوبانند از معنی دور اند میت لب بختا تا همه سکر  
برند با زاب و لذت رطب تر خوردند ای قبله مقصود شناسان و آئی  
از نقاب شام غشاقان هر که نظر بر عقل در وقت تو در از خون مگر که حیات

دارد آيا چه قوتست که بحیات لایموت میرساند هر که قدر آن لعل بی بها و اندر هم  
 از دید ما اشک خون بار و در طلب آن جان را بریده است شمار دینیت لعل  
 سیلاب بخون نشسته لب یار من است بزور پی دیدن او دادن جان کار  
 من است سیهات سیهات تنائی آن تشنگان خون جان طلب آید اما  
 از سر سود آن خیال بدر نرفت دلایین خیال از سر بر کن که باین مراد سچکس سر  
 اگر چه همه عمر درین آرزو و پییده اند و همیشه ناله های جانسور گشیده اند اما با  
 حد نرسیده اند بجای سرور ایما فرماید صاع عرفناک حق معرفتک  
 دیگران را چه مجال دعوی آن باشد بیت کس را نصیب نیست لعلش  
 اگر چه خلق بشپردار میکنند چه راست چون گیس بزهر چند که بر رسم  
 اما دست ازین طلب چون در کشم درین حال کم از آن زان نباید که خرید  
 بهتر یوسف طلبه سلام خیال کرده بود با نیک ما چه در سود آ محال قدم زد هر چند  
 که میدانت بدین سرمایه آن لعل بی بها بدست کی آید و لیکن به زمره  
 خریدارانش شمار آید بیت در چو طوطی شکر بود خورشیدت به جان

شیرین فدای پرورشت بی‌سیمات سیمات از آنگاه که ابروی  
 کمان تا گوشش کشیده و ماوگ نگاه را در کفشش آورده با رزوی آن تیر دل  
 بیدلان بدف و ارگرد بر کرد تو بر قرار مانده است نیند انم که بر کدام نشاند  
 خدک جان بخش جانانده لبوز و ستانده براید و تا ابد میان سینه اش  
 نیم گذران می نماید آری تیر خوردگان یاد در روز شمار غلظه نمایند و از آن  
 نشانی در جیرانی از همه پریشانی سلامت برانید معنی ایشانرا انعم بل نه بحول  
 بی‌سیمیت ناز میزان حساب هیچ کار ندارد بهمین کی فارغ از اندیشه اغیار جوینان  
 یار برود نگار زار زار خون چکان برانید بیت کشته شده گاینکه ز خون  
 خواره معشوق بنام روز قیامت همه رنگین کفمانند به صفت تیر خوردگان  
 یار برود خاص باشد فرمان آید که اینها کشتگان ناوک اندوه من اند  
 حالایم اینها من باشم ایشانرا به فردوس اعلا بر ندونه به ماوید اسفل کشند  
 چونکه ایشان از مار و لوز و از تور و قهور مستغنی اند جز آن حضور هیچ شعور ندارند  
 عقب خانه تعالی بید قدرت از تن های ایشان تیر فراق بکشد و بر جراحت

محروران ازل الازل مرهم وصال به بند یعنی نومنان راحت و کافران

را سیر عاشقان را ذات حشر بر کس بقدر قابلیت او بود و کجاست کائنات

علی بن ابی طالب بیت امروز چون جمال تویی پرده ظاهرت به در

بهر نعم که وعده فردا برای چیست به آری اگر نوز شش بود محبوب پیش چشم

عاشق اینچنین موجود نباشد مرغ جان عاشق قفس اجساد را بشکند و

پرواز بسوی گلزار بی نشان کند اما در دام وجود دانه شود حسن نوز

شود نموده است که در چیدن آن دانه ساعی مشتعل است الدنیا

ساعه ازین معنی است و الا نه مصرع من از کجا قفس از کجا مال

که او ز دیده ام به و عاشق را قرب و بکعبه و دیر کجاست

زیرا که در بر پرده صفات مشتاق ذات چیست است اینچنین عاشق

در عالم غریب است بیت خدا چه صورت ابروی دل گشای توست به

نشد کافر من اندر کرشمه های توست به آری مرغ جان در صحرا

لا مکان پرواز بی نشان داشت جز آنکه سیخ قید مقید نمی آید و



کوفین التفات می نمود این جهت از دام نام و اجسام مطلق آزاد بود  
 و از دانه اجتناب محض بی نیاز و لیکن باز حسش میل بر نیاز داشت خواه  
 که تمناج و مشتاق جمال خود سازد و در پرده من و تو شیوه عشق بازی باز  
 ما گاه صبا و قضا دانه الکسان مستحق و معنی در سخن محبت انداخت  
 و دام معنوی ان الله خلق ادم علی صورته برین فرار کرد یعنی  
 میت خط و حال چشم و ابر و سر همه بجا شدند: از برای کشتن معور محض  
 چون نظرش برین دانه و دام افتاد طرفه نخته که قدم در فام نهاد و هر چند که از  
 قید دام همیشه بود اما اگر شمه یا بی طاقت و بیقرار ساخت یکایک آوا  
 آواز و دیدن قیدش او را در آمد و حلقه بندگی در گوش کرد و میت بر بنده کمان  
 شود و شاد شود: من شاد از آنم که شدم بنده تو بی سیاهات سیاهات در  
 مصحف کوفین قصه صفات ذات عین جانست و گفته اسرار خاص یک  
 یک بیانست و در هر دو قی ظهور کرده نور حاضر حضور غیبا نیست و خواننده را  
 بهر معنی شرفی دیگر حاصل است و قدر این تفاوت است و آنکه در اصل است

ایچین قاریرا اصل القرآن و اصل الله تو ان گفنت شک نیست که افضل

العبادت تلاوت القرآن است و ان چیست معنی فرود همه جا و همه

سور و تهود جلوه گزیت به مصحف روی ترا از همه روی خواهیم به عجب

نیست که گدا بسوی شاه آید و این عجب تر که شاه بگدا میل نماید معنی آن

شاه کونین صدر نشین قاب قوسین از عین غایت چه کنایت میفرماید اللهم

احسبني مسكينا و امني مسكينا و احسبني في زمرة

المساكين الخي ان کدام مسکینانند که حیب حضرت تو تنای

صفت ایشان بکنند مراد از مسکینان هم نشینان حق اند که از درجه تشریف

مقام غنیت رسیده اند آری چون بمقام غنیت رسد منت بر خیزد و

چون منت بر خیزد نگاه در زمره مسکینان آید و چونکه مسکین بمنزل زمین باید

بویست اذ الله الفقرا لله والله بروشاید و مسکینان است آنانند

که در خلوتخانه و حده لا شريك له غایب در جاناته و مقام

مسکینان خاک داشت ازین جهت هم نشین صحت نوزد باک یافت با وجود

عرش و کرسی لوح و قلم آسمان بر خاک ضعیف را بنوازد و خلیفه حضرت  
 خود سازد و فرماید هَذَا سِرٌّ عَظِيمٌ اِيْمَانٌ بِاَوْجُودِ صَالِحِيْنَ وَ  
 صِدْقَانِ وَ عُلَمَائِيْنَ وَ عَابِدِيْنَ چو حضرت آرزوی صحبت مسکینان  
 کند و از حق بخواند که اللَّهُمَّ اِحْتِجِيْ مَسْكِيْنًا وَ مَخْفَتٍ اللّٰهُمَّ اِحْتِجِيْ  
 صِدِيْقًا وَ يَا اِحْتِجِيْ صَالِحًا اللّٰهُمَّ اِحْتِجِيْ عَابِدًا اَزْ بِنَائِيْ  
 اینجا دعوی است و دعوی حجابست و مقام مکنی لا دعوی است چنانچه  
 در مقام مکنی بود هیچ دعوی نداشت تا که بصفت خاک نگرود مسکین نتوانست  
 و خاک از رخ و راحت آرزو قبول و عزت و خوار می مستغنی است و در مسکن  
 مسکینی آرام داد که آنجا هیچ تفرقه واقع نیست و در مقام جمع الجمع بغیب ذات  
 مستغنی است چنانچه هیچ احتیاج در میان نمانده و بکجه الفقیه و لا احتیاج  
 اِلَى اللّٰهِ تَعَالٰی آری احتیاج صفت موجود و آنکه در بجز عدم غایب و معدوم است  
 احتیاج که باشد پس ظریفه مسکینان نادرند ایشانرا جز حق کس نه در یابد اگر چه  
 الْوَلِيُّ اعْرَفَ الْوَلِيَّ است اما ایشان در مقام مکنی اند و مسکین را نشناسند

مگر سکین و حضرت را حق سبحانی تعالیٰ بحال سکینان آگاه داده بود و بسری سکنی

این جهت اکثر اوقات بحضرت معبود خویش همین التماس میداشت که

اللهم اجنني مسكينا و امنني مسكينا و احسن لي في

و صرة المساكين و حقیقت حضرت هم سکین بود ازین جهت

سکینان خود را میخواست بیت عطا نیست بر موی نزد تنم چگونه

بر موی سکر کنم پیچ سگری شیرین تر از سکر او نیست هر زبانی و دمانی که

سکر سکر او شیرین نیست همیشه تلخ باد و سردی که بر تلخی قضا راضی نیست طعم

تلخ با داری شکر و صبر مردم بر آن مکی ایمان لصف

الشكر و لصف الصبر انما صبر فلابت و سکر عطا و حیل

الزلات دنیا که عین بلاست برین صابر باید روح عطا بر تر از تقاضا

و آن حاصل نشود الا بوقت الموت جسمه لیس الحیة الحیة

الحیة پس از بمعنی ربوت شاکر شاید آری چون کسی بر ندان مثل شود

خبر او را چاره و گوشت اللذین یسبحون الحمد لله

بدرستی

اما چه سود اگر محبوب در کنار نیاید بلکه جان اصل جن بود چون قامت الف  
 دوست در میان آمد جان شد معنی در جانیکه الف قامت جان نیست  
 از روی معنی اورا جان نتوان گفت بلکه جن است و جای جن چشم باید اما چون  
 قامت الف جانان در میان آمد از جن جان گشت و جای جان جنبت نماید  
 پس جان بی الف جن است و بی الف جان مقصود شهود جان همین الف است  
 ماکه در میان ج ن الف قائم است تقایم است و وقتیکه الف از میان  
 کشیده شود جان از تن ریمده رود اما در تن که الف است مستقامت  
 پذیرد و اگر کشیدن در میدان آرام گیرد از روی معنی آن تن هرگز نمیرد آن  
 اُولِیَا اللّٰهِ لَا یَمُوتُونَ و جان که هست سه حرف دارد ج ا  
 ن و مراد از بحیم جمال است و مراد از نون نمار معنی جمال و جلال و در میان  
 این دو صفت الف ذات است که این فرع قائم از ان اصل است اما  
 نون نمار از الف فصل است بحیم جمال از الف فصل که اَنَا مِنَ لَوْنِ اللّٰهِ  
 وَ الْمُؤْمِنُونَ مِنَ لَوْنِی از معنی بود هر چند که از روی شما یک

اسم است اما از روی صفتا تقسم بدو قسم است **فِرَاقِي فِي الْحَبَشَةِ**  
**فِرَاقِي فِي الْحَبَشَةِ** و آن اهل قرب است و این اهل بعد و دور است  
است و در بعد سوز و شهادت این شیوه بود در وجود نفس و روح عین بود  
هم از نفسی است که بزرگی میفرماید طبیعت هر چه در تو جمیع آمده است  
آن همه در تو محقق آمده است بی شبهات و بیات ای آنکه در پرده  
سین و پستانهای داری و ای آنکه از سازهای تو چه سوز ما بر ماست و ای  
آنکه از سوزهای ما چه از ما تراست و ای آنکه سغم از غمهای قافله غم بر غم  
چشم زور آور ما شده و روم و کوه اندر و در سررم نه ما بر ما دشواری ای آنکه تا  
محبت بر یوف و کم چنان زد که تا ابد میان سینه نیم گذران باشد  
ای آنکه از جبهه پر تاب تو در ما بزم و ای آنکه از لعل سیراب تویی آیم و ای  
آنکه از خرابی خرابیات تو خرابیم و ای آنکه در آتش شوق تو هر دم کبیم  
ای خیال من چه خیالهاست که تو داری و هر خیالی که از خیال تو عالی است  
عالی است و هیچ خیالی تو عالی از خیال نیست بلکه در هر خیالی خیالها دار

رهای ممکن نیست الالموت هم از منعی حقیقی بجز آنه تعالی منبر باید که فتنه مشرک است

امکنتم صادقین نیست این جان عاریت که بجا نپسوده روست

روزی خوش بر بنیم و سلیم وی کنتم به والکاج لوقتی مسلما اولی قتی

یا الصالحین هم از منعی بود پس حیات ایام صبر است و موت ایام

آری در زندان دنیا نقص قالب نه بر غبت خود آمد بلکه بر سنای یار این

را اختیار کرد چون عالش اردوی و دوری خراب زار و پیموار ویدنا گاه

ندای کل نفس ذائقه الموت شنواید از شادی این مرده درین

شاکر شد و با شطاری باین وعده و در دایم جسم خنجر در زهر است

فرد من به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم به باز سما بخار ویم منزل ما گریه

تیهات سیهات دیده ام فدای من دیده که دید بان دلبر اند عجب آن

دیدمانی که خبر دیدار دلدار نموداری دیگر ندارند و این ستان که سیر از غلط

و در عین دیدار سرگردانند سبب چیست یعنی از بی بقای حسنش ستر

و بیخواری ایشان از غلبه محبت است هر چند که در مظهر فایضات لوق

چشم و جبهه الله نگرانند اما از غایت اشتیاق سیرابی ممکن ندارد و دنیا  
 بلیت رسکتم آید که کسی سیرنگه در تو کند: بارگویی که کسی سیر نخواهد بود  
 عجب یاری که یار تو داری که بیک کرشمه صد هزار ایخار را در حلقه یاری  
 در آری و بیک غمزه غم از دل غمزدگان برون آری ای آنکه ناخواسته  
 دادی آنچه دادی حالا از تو خواهستن چه حاجت ای آنکه در گنج بختی سیرابی  
 نزاری چندین جمال هست ای آنکه زیاده را در آمدگان را دستگیری و اردت  
 رفیقان را بای مردمی از فرادرس ای آنکه دلهای مشتاقان بسوا آید تو اما  
 ندانوک در دهن فجان شان برسان و از خندک دل دور محروم  
 مگردان و ای آنکه قدمای مجبان از کشش تو گمان شده بزه لطف در  
 غمایت در آری نگاه تشنگان بادیه فراق را باب تقابقای بخش و آ  
 آنکه هر نایمیری را غمزه وصل نویدی فرست و الا نه بلیت بی جمالت جهان  
 چه کار آید بی وصال تو جان چه کار آید: آری جان هر چند که گل گلزار  
 ظهور است ابایی حضور یار عین خار نماید و جان هر چند که میوه میوه است



و این عالم خیال خیالیست از خیالهای نوای آنکه عجب نبود که بگمانی این خواب عالی کشید  
 و از راحت خودی ربمائی دمی و خودی خود بگوشید و در خود نمود کردانی انجوا از  
 خودی خود با خود آری تا از خود و خود را باشی بنده و کمال کرده وای گل کله از وحدت  
 وای غنچه گلستان لودت وای عنبر لیکشتاق غلت وای کلید در بسته وای در  
 صدف کوفین در می پیم با سفته وای سر و در باغ دلها بسته از آنجا که با رحمت  
 تو دم را گرفته است بوش از جام زبلوده است زهر آن عشق ویرا چنان در جوش  
 کشیده است نیندا نم از آن که از اثر آن چه میگویم و چه میشنوم مردم موهبای قالی  
 نتواند برسد در بر هم و بر هم نینزد وای صاحب افسون افسونی در کارم کن و دعا  
 این در و در وصل تو دیگر نیست بعیت نموش حافظ و از جور یاز نامه کن بنتر که  
 محفت که در روی یار حیران باشی به سیم ساست سیم ساست حیرانی بر روی یار  
 جاودانی است و بجز نقش و نگار هر چه منی محض پریشانی است دراری در دست  
 هر چه دانی عین نادانی است و هر دیکه کنی یار یار براید برادر پریشانی است  
 آنانی که اسپه بجز زلف و دانه زلف فارغ از تفرقه اغیار اند هر چه بر جانی نشان آید

از جانان انگارند و در آن محض مصلحت نیندارند اگر باران لایب بر سرشان بارد و بر سر  
 یاس نیارند بلکه با نکت علی بن مرزید برارند و لاغایب باش تا عافیه می نگس باران  
 اگر طالع بگین و پنجش شربت ازین کانه انگبینی که زهر قائل است و حق از دجوه که  
 باطل است فرود بردار خانه گردون بدرونان مطلب بیکین سیه کانه آخر  
 بکشده همان را با از جمعیت یارب تفرقه این نگاره زال چه پردازم چون دیده و  
 دل برتضا و قدر دارم سبب این کانه و کمر این زال در میان آرم زیرا که نظیر  
 بر عمل شکر بار آوردم طبعیت اگر غرور جا هست و گردل و قیده من از حق  
 شناسم نه از عمر وزید بن آبی جانمن این خاک ضعیف را چه زهره آن که دم  
 محبت تواند که هزار آلودگی آلوده آبا چون نصف تو ابرو شمشاخ کرده و  
 کرم تو ترس تکلف از دل این کلی برده آری از نگاه که بلوق شوق بچشم  
 و بچشم نه در گردنش زده آهه بکنده شتاق ای ایا المثنان  
 الی المذبونین بخود کشیده و از پیاله آنت جمیدی عاشقا و انا  
 عاشقا لک بر شش برده لاچار پروانه و از شمع مجال خود را فدا بسازد

و این از وی نیست بگم کل شی بر جمع الی اصله با بی آوردن صیغیات

صیغیات هر که با تشعشعی سوخته است بخت ازل است و هر که باب محبت

توسیراب است نشئه ابد است هر که از روی کف پانی زانقاد در خاک است

قدش بر برهفت افلاک است ای در در یابی بی نشان و ای نشان بی نشان

و ای معلوم علم قدیم و ای یادشاه مطلق را ندیم و ای غوامس بحر کریم و ای از نور

حسن تو گشت نعیم و ای از شرار شوق تو شبید همیم و ای روشنی صبح و اسلام از

روی تو و ای آنکه ظلمت شام کفر از روی تو و ای آنکه همه پویان بسوی تو و ای

آنکه همه پویان روی تو چون بلال حقیقت محمدی با سامان مغرب آدم شهبود

و در نمودار آن طایک همه بسوی تو بروند و آنکه در ظهور این نور سر فرود کرد

و ان علیک لعنتی الی یوم الدین برو و چون بلال حقیقت محمدی

که نهانش در باغ صدور اند لفظ نبوت سر بر زد و در هر چیز نوری دیگر ظهور

میگرد و فضلنا بعضنا علی بعضنا کما نزلت از حقیقتهای حق

صلی الله علیه و آله پس روز بروز انکس شدن گرفت آمده آمده با سامان مشرق

عبادتند بر این نقصان دینی زوال بدرکمال ظاهر شده و قمر سیاهی بر آن  
زیبای خود را آشکار کرده و در مستان چون دیدند بخدائی رسیدند و دشمنان

و چنین بار عالم بکام دل نرسیدند از آنکه اهل **حَسْبُكَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِكُمْ**

**وَعَلَى سَعِيرٍ وَعَلَى الصَّارِعِ** بودند چون بنیای بن

تامل آن نور بود لاجبار در مار فراق افتادند پس اینجا طلوع عروج آن  
خود بود که در جهان فایده رکمال خود را کام نموده فالاد غروب نماید زوال است

یعنی در هر روز آن حتی خود ده تر شده می آید کل این **عَرَبِيٌّ** از نیستی است

چون رفته رفته بیابان غروب رسیده بگذریم بیج در میان فاند دوری هر  
کسی تمام شود قیامت قائم گردد از نیستی است که تا که گویند بر زمین باشد

قیامت نیاید و گویند **اللَّهُ فَرِحَ بِعَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ** و محمد یان **سَلَّمَ** و صا آن

**سَلَّمَ** **اللَّهُ فَرِحَ بِعَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ** **سَلَّمَ** **اللَّهُ فَرِحَ بِعَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ**

که عین رحیم آمد و چه رحمتی است که بر همه کریم آمد و چه کرمی است که از خلقه

سند کرم وی بچگونگی میرون نماید خود که ظهور حضرت نزل رحمت مطلق است

پس باینکه رحمت مطلق نزول فرماید اینجا اثر قهر نیست باید که باشد پس از این معنی در مورد رحمت  
 که رحمت مطلق جلیل است همه اهل نعیم می باید آری از آن گاه که رحمت نعیم بر عالم نعیم نزول  
 از قبیل این رحمت رحمت معاصی عاصیان کلی برخواست و مطیعان را مقبول درگاه خود  
 ساخت و گریان را بر آه راست آگاهی داد و ظلمت حجاب کفر و شرک را روی بسوی نعیم نمود  
 آری چون شمع جمال محمدی افزوده شد بر دانه سوادند در و سوخته شد به طیت بلع العسل  
 بیکار نشد البدری بحاله به حنث حسین خصال معلولیه و آله به شمع جمال مصطفوی درین  
 جهان هر زمان بعینه موجود است که از آن زمان گویند تا بر و شعی آن همه بر آه راست  
 میرود و عالم نور اسلام منور می باشد و آن شهود درین حدود کسوت است  
 اصل آن عین موجود است با آنکه بر آه تکلف نمی پویم چشم جان بی نعیم از نگاه  
 می گویم در هر عصر و هر زمانه نشانه یک کس قایم بوده آمد و خواهد بود و قیام که آن شمع  
 از این جمع برداشته شود کار قیامت ساخته شود آری چون لغت در میان نباشد  
 بر اینسان چه کار آید طیت تو اصل وجود ابدی از نخت به دیگر چه وجود شد  
 فرع است پس سیح فرعی از اصل وجود خود جدا نشاید بلکه بسوی اصل کشیده شود

شرح همواره بسیار است که چنانچه در کافران در معبر در آنجا که  
 بگوئی که کافران از نور حضرت نیندیشند و خارج وجود کل بنبریه هست داخل وجود  
 یعنی ذات حضرت کل است و هر چه هست اجزای آن کل است تا در آنجا که  
 فرع آن است که مدوح جمع محاد است پس جواب این سوال از روی ظاهر  
 هیچ نوع راست نیاید اما در مذنب اصل ذوق بهشت میبند حضرت است و  
 در ذوق میسر و حضرتت مومنان جمال حضرت اند و کافران جلال حضرت اند  
 چیت در صومعه زاهد و در ظلمت حافظه جز گوشه بروی تو محراب و عاقبت  
 شاهد و صفت نوشتند جلال و جمال بدین دو تعبیه و چهار ترکیب در ملک  
 وجود سلطنت میکنند و مراد از جلال و جمال ذوق و شوق است یعنی شوق و شستن  
 هر دو صفت عشق است که العشق عقیق و طیش و کفر و اسلام همه صفت جلال  
 و جمال است مسلمانان ظهور جمال اند و کافران ظهور جلال مراد از اسلام روح  
 و مراد از کافر نفس نفس مضموم است و علویت روح محمود و هر کس صفت  
 بصفت خویش است کیف کیف لطیف لطیف یعنی جلالی را جلال خوشتر

و جمال را جمال بهتر و مراد از بختش حمیده است و ممکن مسلم روح است و مراد  
 از دوزخ صفت و صمیمه است که وطن کا و نفس مذموم است پس بر یک بطن خویش  
 قرار می دارد و دل که هست در میان این دو عاشق یکی خواننده و یکی راننده  
 معشوق که هم صفت است پس یکی را عزم نمیکند چونکه بر دوستی شاق روی معشوق  
 دل اند و در کشش اند از بخت دل گاه بصفت حمیده می آید گاه بصفت نیمه  
 میرود و در حمیده عشق است و در نیمه طیش است و آن قرب است و این بعد و در  
 عظیم است ما صنع الله فهو حی املیت آنچه در توحید مطلق  
 است با آن همه در تو تحقق آمد است به اما چون دل معشوق در سر عشق  
 می آید که محض وصل است آنچه عیش و طیش را کجای نیست چونکه آنجا قرب است و  
 بعد آنجا خود بخود با عشق خود خوشتر میباشد اما صفت گردان است در یک سلامت  
 هزار رنگ پیدا می آرد و از نینگی است که بزرگی میفرماید طبیعت که شرم کند نوشته  
 از پایکی مابنه که خنده زنده ز دورنمایکی مابنه از انگاه کسب می کند محض لا اله الا  
 الله محمد رسول الله بدست خاص داد و گوهر ایمان که توحید است

در نظر عام کشیده شد یعنی آنکه در کمال آنکه ظهور آنست که عالم معنی وجود حضرت ظهور  
 خاص اوست و عالم ظهور در حضرت صلی الله علیه و سلم پس هر چه بر روی زمین است  
 همه را دوست یماید داشت چو کوه فرج از اصل حدائش ساخت و خود را در حجاب  
 شکر نماید انداخت از نیمی غار فان بچو گل کم آزارانده و همچو بان بچو خار دل آزارانده  
 اما هر دو از همدار نگاراند همچو بان کفر و اسلام می بیند عاشقان جمال دوست ام  
 حبیبیت رویش خوب تر کفر حبیبیت زلفش ابر شیطان حبیبیت خاش حبیبیت بهتر جلالت  
 حبیبیت شمشان بنجر جمال حبیبیت لبایش شکر گری حبیبیت ابروان کز تر آستی  
 حبیبیت قدس منور بر معنی هر چه هست ظهور میمند و میره است بیت زیر نامان  
 پایت سر اسرار می بینم بکجا حدیث را بنور آغاز می بینم به آری چون شمع  
 جمال محمدی پیدا شد پروانه عالم برخشش شیدا شد همه در ظلمت کفر حیران بودند  
 ناگاه ابر کرم آه خورشید ذات آن شاه و در ظلمات صفات طلوع شده همه از  
 آفات عمارت حجاب نجات یافتند و از نور شناخت بحیات ابدی رسیدند هر که  
 پایمال سکان وی گشت استخوان ازان جوان نصیب وی نیاید اما هر که در گنج او



فانی است اورا نامی نتوان گفت چیت بودید یکی علی واجد بن درویدہ احوال

و د آمد بن مراد از علی ولی اند که قدم بر قدم وی کلی نهاده اند که العلماء

الاکتبا عوایشانند آری دانه نبوت که در کشت عالم کاشتن از ان یکدانه اند

ساختند نه که آن دانه را از عالم برودنستند بلکه از نور نبوت هزاران شمع شیخی را

افراقتند که الشیخ فی قومیه کالبنی فی امة تیسہات تیسہات بر که

حال آفتاب قومستان نیست همیشه در ظلمت کفر تاریک باد بر که حلقه بندگی تو

در گوش ندارد دمام در بادیه ضلالت بدوش باد بر که کوه اندوه تو بر سر

ندارد بنای شادی وی بر باد است و بر که در راه تو خاک گشت در دیدن تو

عالم خارخارا است پس از خاک گلدار براید و خار در نار براید تیسہات تیسہات

شجره محبتش که بر ولی براید بخش تا تحت الزی و شاخش تا عرضش استوی بناید

و میباید از باد ما سواست جنبش نباید کتیره طیبه اصلها تائب

فی الارض و فر عیها فی السماء کنایت از ان درخت است

که برش لا اله الا الله کلمش الا الله میوه اش محمد رسول الله

بعد از خستیدن این میوه شیوه عشق خیزد و انواع در و درو طلب آید و از غلبه  
 طلب عاشق معشوق آید و این نعمت ارزانی نشود تا نظر رحمت از سایه بر  
 سرش نریزد و آنرا که در بارشش بواسطه کارشش کردار چکار آید تمیهاست  
 میهاست از آنگاه که سرگویی خود را بگوگان زلف تو سپرده ام خویش را از اختیار  
 خود برون برده ام حالا این سرگردانی من تو دانی که چه پریشانی است ای  
 جانم بسیار انداختی حالا با کمال سازه یعنی از محض عنایت چو گان زلف بر میدار  
 روی خود گشوی گوی مهرم را تا آب حال رسان چنانکه بقادر صفاست و فنا  
 در گذر تنهای باشد است در شغلی با جعفر بقادر صفاست یعنی جانیکه صفاست  
 آنجا که دین نه دنیا و نه کفر و نه اسلام نه خیر و نه شر نه نفس و نه شیطان نه  
 و نه دروغ نه ریاض و نه خوف نه غم و نه اسیل و نه موت جز ذوق آنجا که نیست  
 یعنی لا اله الا الله و هو رب العرش العظيم فاد  
 گذار چیست یعنی جانیکه گذار است همه است جانیکه همه است آنجا که کل  
 شئی هالک نهایی خداست یعنی بعضی بعضی ذات مستغنی باشد یعنی جز او

هیچ نه بنید جز این صح نداند و جز این صح نخواهد بجد که خود را در خدا فراموش کرد اند معنی  
 مصرع بر عارفان جز خدا هیچ نیست بنامر التلاکمت فی الوجود کما بدید  
 والانه در تفرد الاحات بین الالسنین حیران نماید رفیق با خضر صیت  
 یعنی با سر که نشیند عین خضر بنید که بینی ظن للموصون خشی آری طالب  
 باید که در سر پرده ظهور نظر مقصود دارد این و انرا در میان نیاز و صیت  
 مرد باید تا باشد شمس بنامر که چو بنید شاه را در بر لباس بنامر که رفیق  
 طالب محبت است بی رفیق محبت قدم در بادید قدم توان نهاد و الرقی مصرع  
 الطریق پس باید که همه حال تسلیم رفیق محبت باشد تا الفراق بیتی و بیدار  
 در میان نباشد صیت اگر باری از خویشتن دم مزن بکه شرک است با یازو  
 با خویشتن پشیمهات پشیمهات اگر چه حیات در تقای است اما موافق  
 را اگر چه سوزد ساز است اما واقف را اگر چه اعراض توهار است اما عاشق را  
 این نیاز زیبای جان پرور من وای در ظلمت جهان آب حیات تو می شاه  
 سرور من سنگ نیست هر که روی تو بنید با خضر نشیند ای جان من روشنی بود با

از شعاع آن رخ روشن است و الا نه این سیاه بران رخسار که گذار  
 مشتاقانست نگاه توان کرد اما طرفه روشنی که در سیاه جا کرده است و گیت که  
 در تن یکی بر آن روشنی نشا ساگرد و دانا در هر ششم چشمه آب حیات است اما خبر باید که  
 انکار سه و از آن چشمه قطره کشید تا علم حیات ابد بر کشد آن که در شرب این شربت  
 هر ساعت گمانه محبت مال مال در یکشنبه و هر که نگاه میکند نصیب خود از بیم میرند  
 و خوشه ساقی در شرب و شادیم در یک خانه آمد بیتی در خود غلام که من چه نام به من  
 و عاشق کردم به شاه عدوت خانه غیب هویت سالها در بحر وصال غرق بود تا نگاه  
 اند برای زود گفت و گو در فرق آمد و تمام شوق در میدان محبت لغوه زبان  
 پیدا شد در محض نابودی که بود آمد برای مقصود معرفت و الا نه این وجود موجود  
 شد یک سو بود نبود و ما خلقت الجن و الا انس الالعین  
 ای لیعرفون بیتی بر هر دیدن رو تو آدم بوجود به و گره آدم از  
 از عدم بهره بوده و ما من غایبه فی السماء و الارض  
 ۱۰۰ لایحی کتاب حسین یعنی نیست هیچ جز در آسمان و زمین

مگر که غش شده است در لوح محفوظ و مراد از لوح محفوظ دل است یعنی قلب  
 الْمُؤْمِنِينَ بِبَيْتِ اللَّهِ و مراد از آسمان در میان ظاهر و باطن اوست یعنی اوست  
 ظهور اوست و هُوَ اللَّهُ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ و مراد از دل علم قدیم است  
 و مراد از علم قدیم معلوم است و مراد از علوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود  
 خبر عالم یعنی در علم قدیم خود خود را داشت هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ  
 هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ بَعْنِي وَ هُوَ فِي السَّمَاءِ وَ فِي الْأَرْضِ  
 و آنکه میگوید الْعِلْمُ نَقْطَةٌ و مراد از نقطه حقیقت حضرت صلی الله علیه و سلم  
 و مراد از حقیقت حضرت وحدت و مراد از وحدت دل است و بدست  
 دل رسیدن مشکل تر از گرد بر کس در خود خود می رسد اما به نهایت اش سبکس را  
 و قوف نیست زیرا که دل هست نسخه علم الهی است و هر دو کون حرفت ازین  
 نسخه و دل که هست در دریای بیکر است و دل که هست عنقهای قاف بی  
 بر مایستی که بود دل داد و در مشکلی که هست دل کشاد و هر که داشت در دل نهاد  
 دل دریای هست محیط که پایان ندارد و هر غواصی بقدر قوت و قابلیت خویش

در بگردن غوطه زده است و مقدار او را که خواصی نموده است اما بجز گوهر  
 ماعرفناک بیشتر رسیده است آری چون عمیقش پایان ندارد  
 و رسیدن نمایان ندارد و اینجست اکثر اوقات بحضرت معبود خویش همین  
 میباشند و **وَبِئْسَ مَا يَجْعَلُ الْوَقَابُ قَوْسِينَ** او را می گنایت از دل است  
 یعنی میان ذات صفات مقصود همین دل است **مَنْ لَأَقْلَبَ**  
**لَهُ وَالْأَثَرِ بَلَدَهُ** هم ازینجاست که حقیقتا نه تعالی میفرماید **فَادْخُلِي فِي**  
**عِبَادِي** و **ادْخُلِي جَنَّتِي** یعنی در آید در دلهای بندگان من در آید  
 در بهشت من پست دار خوار دلی را اگر چه خوار بود به کس غیر غیر زشت  
 دل در آن خواری به آبی آفتاب معنی در رخ اوج تو ظهور آبی از روشنی  
 رخت عالم بر نور آبی از یاد تو شهر دل معمور آبی میوه باغ محمود و آبی  
 آنکه بود بی شهود عشق آید وجود و آبی وجود تو مقصود هر موجود و آبی از یاد تو  
 دل و جان دار در صفا و آبی رویت بیماری عشق را آمد شفا و او را همیشه است  
 بقا تا هر که در محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم و آبی آنکه از سخن تو

همه در خروش وای از برای تو همه در جوش وای از تو همه حلقه بندگی در کوش  
 وای از جام محبت تو در جوش وای از نیست تو همه خاموش پیت توی مقصود  
 من از هر چه پرسی بی سوال گوز را هم این جواب است بیبهات بیبهات  
 ای جانمن با منی جانم که باب محبت تو خو گرفته است بیرون کش و این جیب برو  
 رواندار و غنید لبم حم که بر گل خنبار تو واله و شید است حجاب در میان میبار  
 که طاقت آن ندارد و مرغ دلم که در هوای تو پروبال میزند بناوک نا امید  
 اورامد و ز چون حیاشش بقرت دارد و به آتش فرقت او را مسوزای در جودی  
 بیستابرخراب شنه خویش نظری اندازد وای مایذ زینت ز کوه حسن بکش و  
 به مستحق دید مای مراد به که بهتر از این مستحق خوب در عالم کم یابی ای شیکه از دست  
 رفته را و سیکه و از پای در آمده را از خاکش برگیر پیت بر لب شنه ما بین  
 و مدار آب دروغ بیبر کشته خود آوز خاکش برگیر پیت ان الله علیهم  
 بذات الصدوس وای داننده احوال ما بود وای دهنده مقصود  
 فی ظهور بلکه ظهور کردن از ادب دور اما مغذ و مغفور آری روزه این

راه نشسته باید و گونیده این حرف خاموش فقر عقل شسته باید یاد خود  
 فراموش میباید میباید از انگاه که از وطن گنت کنزاً محفیفاً  
 بیرون شده و کسوت خلق آدم علی صو قیه در برکننده و از منزل  
 گاه ازل الازل قدم بر راه ظهور نهاده و در خرام حسن بصیرت سازگارها  
 باز برداشته تا بمقصد گاه ابد ابد انرا مان اما هر گامی جلوه دیگر و بر قدمی  
 حسنی نونموده و این خرام قرار و آرام از دل بیدلان ربوده و عالم که در  
 فنا و بقاست نتیجه خرام اوست بلیت قد و رفتار توام صبر و قرار از دل  
 انداخته چه قدرست این چه خرام است رایه و مراد از قد ذات است و مراد  
 از خرام صفات کل من علیها فان و یبقی وجهه سر بلیت و الجلاله  
 و الکرام اشارت از قد اوست یعنی در ظهور قیام قیامت او همه  
 فانیست کل یوم هو فی سنان و عبارت بخرام اوست یعنی  
 در نظارگی رفتار حسن او همه است و در هر زمانه شانی دیگر و این فنا و بقا  
 هم و همی است یعنی چه فنا میشود که در بقایم آید قیام قیامت او پنجمان



قیام و ظهور حسن و اوج جمال در ایام معنی بود که در کوه و دریا و در کوه و دریا  
 هر زمانه بچنان موجود است که هر نفسی که چو یک کیم میزند و در این کوه و دریا  
 خوش گفت اگر گفت معنوی را با خود گمان عشق که شکر نیست مگر که شکر است  
 بر اسرار عالم معنی شود و حقا که همه داروان از آن بر و ان را در کس است  
 نیلی را سببی است که خرد دل بچون کسب آن ندارد و بر عذر و عذر است  
 خیر جان و امن عدنان تو که در در شکرین کجاست که سینه زاده حس است  
 عاشقان را در زیر زبان کجاست که کیم نیست نشانی از او که شکر است  
 که دم کیم نیست بدان عاشق و معنوی گفت گوئی است که خیر کجاست  
 چشم نتوان دانست جان و جانان را جسته بوی است که خیر کجاست  
 نتوان بود و بیست بران از آن شدم که نگارم که ما در نو بار و نو بود  
 گری کرد و به نسبت آری بودگی برای بودگی بسنگی برای کشادگی است  
 از آن به بودگی نابودگی حاصل شد چگون بودگی که به بودگی رسانند ازین  
 بسنگی و سنگی دست داد چگون بستگی که شکر است با آن و بسنگی کجاست

است و این همه برای آنست که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 از آن جهت است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 در جواب این است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 در علم این است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 ای این است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 فخر که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 خواهد بود که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 هر چه است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 نیست که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 قضایم زمان از خود می گسایم است در این استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند  
 آنچه است که در وقت استیسا و در این زمان و در هر چه میگویند

هیچ چون هیچ نماند پس خیزد هیچ بهت نیست که است هیچ هیچ که هیچ بود بهی گناید  
 هیچ نوع هر قسم نمی آید ای چند و چهار ای و آنست که نخستین عالمها و سالیان است  
 که از هر نوع و زغالها گنایم گنایم گنایم که روزی ایها دریم چنانکه اگر خواهی بدانی  
 اما اول از خود بر آنکه در آن اگر سنا با دارن بسوزد و اگر در خواستی مانود مسازد  
 اگر حال مانوایی بخند از حال دیگر قریب است چون در آن در بریدند و اگر چه  
 کس دست افروخته بود و حال باز در بر همکار یکس هم گنایم گنایم و مسعوده علم  
 در چنگ آرد آن محبت در سنگ گنایم گنایم گنایم گنایم گنایم گنایم گنایم  
 است بسوزد و خاکستر کند چون جوهرین بسوزد و در حرف بر فم در کند  
 بیست بر لبه آن شرطه را نفس بادی ز تو فریاد رس در ادیس بی اگر هیچ صورت  
 ترا توان یافت و لیکن هر صورت جزو تو آن ساخت هیچ صورت بی صورت  
 ظهورت ممکن ندارد و هر که در معنی معنی تو بانی در هیچ صورت کدورت  
 در میان نمی آید چه است چه است هر چند که بعد شود و را با بعضا نزدیک  
 خواند بعضا نزدیک است هر که در آن گفت چون صورت معنی تو تمام ندارد

معنی بصورت شام نماند پس صورت عاشق است و معنی عشوق هر دو نام  
 در بیان خود و کلام از نسبت که جهان بصورت است معنی دوست  
 و معنی لشکر می بود است بیخیا لایست عشاقی شروع کلام  
 اول کلام است و آخر اول و هر دو از انصاف است و هر دو  
 زوال و نیست معنی بصفت اودیت و نیست و نیست هر دو  
 مسلم است دیگر از انصاف اول است هر دو زوال ابد هر دو از  
 بهانه است معنی بود ابدان در شکرت و یکبار در پس ابدان  
 چنانکه در وقت بگزشت ابدان با ز کزشت و عدت رود اعد کرد  
 و در این است که در معنی اول را بدین است معنی از عشوقی است  
 که گشت آنرا از انصاف هر یک از یکدیگر از این بود است پس که  
 اول قرآن است در وقت آنرا هم شده و نیست و کزشت هم در وقت  
 معنی شروع و عاشق است و ختم عشق است عشق لایست عشق  
 الاخضر و سر السراپین است یعنی آینه و هر دو این معنی بسیار

شیخ شوق و دود و سپید و بیکسکه عرفان و دود و شیخ شوق  
 پاره و سپید و تعلق و دود و پس شیخ شوق و تعلق و دود و شیخ شوق  
 تعلق بدل و شیخ شوق و دود و تعلق و دود و شیخ شوق و دود  
 و اگر تعلق بدل و دود و طریقت و اگر تعلق بدل و دود و حقیقت است و حقا  
 آدمی هم منقسم به قسم است حق و دل و جان حق و دود است شریعت است  
 دل و حجت و طریقت است و دود و دود حقیقت است پس شیخ شوق  
 حجت مگر شیخ شوق و حجت و دود کمال پس شیخ شوق حجت است  
 از همین که شیخ شوق حجت کسی که در شریعت شیخ شوق حجت است راه بودی  
 خود کتاب بود و واجب بود هم بعد از آن است و حال و حال  
 از یعنی است ایمان بین خوف و الوجود بود از خوف و کمال  
 و مراد از در حال و مراد از ایمان حجت است پس ال کلام کلام است  
 که است و دود و عرف و دود و شیخ شوق حجت است که است که  
 و عرف حجت است و دود و شیخ شوق حجت است و مراد از دود

ازل و ابرحالیها اند و در میدان محبت درین میدان شاه عشق بصفت عاشقی  
 و مشغولی بچوگان محبت گوی معرفت میبازد و در صحرای ظهور از الف انکشت  
 برای ذوق چوگان بازی چون آن شهبوسا گوی معرفت به نهایت برآید  
 ازل باید رسید عدد در طرف شود و آنکه ما هر که در قیامت فایم شود و حضرت  
 که یک انگشت بر او در دست راست بود دلا از تفرقه کثرت متفرق بمباش و این  
 کثرت را یعنی وحدت انکار زیرا که چون از اینها احدیت دانند وحدت بیرون  
 کشید و در کثرت احدیت بکار آید از یک هزاران دید همه است سهیمات  
 عجب بی بوی که چندین بوینها بری آن بی بوست عجب بی رنگی که چندین  
 رنگها رنگ آن بی رنگست عجب بی نشان که چندین نشانها نشان آن بی نشانست  
 عجب نهانی که چندین عیانها عیانست عجب بی بیانی که چندین بیان آن  
 بی بیانست عجب بیانی که هزار زبانی در استانی دیگر برود از عجب معنی  
 که بهر صورت نشانی دیگر نماید اما از تفرقه صورت گوناگون جمعیت معنی  
 رسیدن محال و چون همچو سید جانی را باید چگونه جانی که در هر صورت نشانی

و در آن صفت یعنی اول کم شدن است در ذات اینجا بجهت حیات بود  
 که برگزافانه پذیرد این دقیقه است که بکنند این توان رسید مگر بغایت خاص  
 بعیت راست بین این نظر راست بقصود رسید با اول از چشم دومین در طبع  
 خام افتاد بنیاب این همه علم جسم مختص است به علم رفتن براه حق دیگر است  
 آری علم منقسم بدو قسم است یکی علم جسم است و علم جان علم جسم صفات  
 و علم جان علم ذات و علم جسم تعلقی بحد و حدود دارد که نهایت ازلی از کبریا آرد  
 و عالم بعلم صفات محرم گردد و اگر به ارکان این علم عامل آید تعلیمش تاثیر

بگیر جسم را به الشفقة علی خلق الله و التقییم لاهل الله  
 معلوم این علم آید با نور صلاحیت امور بر شئی که بطایر ظهور موجود است  
 در فهمش آید بحدی که انزال اشیا کما فی صفاتی او را نماید و تقوت  
 اظهار حق در ملک امر معروف و نهی بر او براید و بر سر سلطنت نبی مکرر امام موجود  
 باید تا چرخ شریعت در اندوختنی افزاید و اصل عالم در ظلمات صفت بر شئی  
 شغافش براه راست روز نماز و شریف لیلیف که العیاء و انفس

انسان بر و شاید دوم علم است که انرا العلم نقظه گویند و این علم

تعلق ندارد و این علم موجب کمال است و علم آدم الالهی کلها

از ان علم الالهیست و در نخستین ملک العلم نقظه طوفان است که شکر است

نیز برود و خدا که لا شریک له بران گوهر است و فرقی بین العلماء

باقی است یعنی آن علم از زبان خواندن است و این علم از دل و نفس است

و این کتب کشف است و این علم براه جان رسیدن و ان علم از کرامت است

و این علم از الهی است بر یک قرار است و ان علم با ذکر حق است و درین

علم فراموش کردن و ان علم در شستن است و درین علم که داشتن و نفی ساختن است

و در ان علم ساز است و درین علم نور و ان علم دلایل از تعلیمات جوید و این

علم حقایق از ذوقیات گردید و در با دیده ان علم اگر بیشتر باشد دلیر تر و دور

بیشتر این علم رو باه آید بیشتر شود و از ان علم نوشت است و ازین علم

شناخت است و از ان علم یافت است و ازین علم نجات یعنی رجات

ان علم تابدار السلام است از تعلیمات این علم با مقام بی نشان و بی نام است



و این علم از عالم آدمی بری است ازین جهت شمه این علم حکمت سرچینی  
 می خرد و اصل این علم در شمه الایمان است و در شمه الایمان است  
 و شمه الایمان که از همه بزرگ و برتر خیا کنی است شمه بزرگ و در جنب بزرگی او  
 هر چه هست از پریشانه کمتر است زهی بزرگ که اصل کن در پریشانه آن قدرت  
 همچون دانسته شرف بی بن است این چنین که در نهایتش توان رسید  
 در نقطه علم قدیم که مراد از آن هم حقیقت مخفی است که هر دو گذشته است  
 و ذات یحد و واحدیت در آن مسدود ساخت و کرد بر گردان لفظ  
 لطف خود همچو حلقه انداخت و فقط میم که نشان بی نشان است مثل جان  
 در میان ذات داشت تا هیچ نام محرم در حریم فاس ره نبرد و جانش تبار  
 کرد بر امون انگس نکرد و در بحر شاه عشق که مست است است در خط  
 خط ماک کس برود آری در آینه ذات جبرش بی نشان چون به لطف هست  
 در آن مرآة التفات انداخت نشان بی نشان در آن نقطه بی نشان  
 و از یک فروع جرش شمه در عالم را همان ساخت پس چون و

آن نقطه بی نهایت دید فل وقت میردنی علی اذان کنایت است  
 پس درخت احدیت را این نقطه تخم آمد ناگاه درخت در تخم تمام توان گفت  
 پس سنگ نیت که از شجره ذات بیخوده همچو آمد علی ایضا علیه السلام از معنی  
 مست می عبت ربانی قاضی عین القضاة سمرانی در تفسیر خویش از آن  
 نشانی خبر میدهد هر که حضرت را بشناسد گوید کار کرد و یقین بلیت حق بین جانگر  
 دیده احوال گهی شود: احمد احد کیت تو از گوش جان شنو: آی معجم از نگاه  
 که غم تو همدم من است همچو من فارغ از غمها در عالم کم است و سرولی که با غم تو همدم  
 نیست بیدم است هر کس که در غم تو شاد نیست شاه مباد بلکه با غم تو شادی  
 هر دو جهان بر باد است آی انکه قیام جانم بیا و نام تو هست و آی انکه روانی  
 وجودم نشان ز تو هست ای سالی این حسب یاد می باقی محمود جام تو هست  
 همهات همهات عجب دلیکه با تو هم از است عجب زبانیکه بوصف تو عبط  
 است عجب جانیکه جای جانان است عجب انکه جان بی جان با جانان  
 بلکه جان جانانست و جانان در جان بلیت عاشقم بسکه گرا و از روی

جان مرا بده دوست از سینه ام آواز برآورد که سم : ان الله لا يقضي

ان تشریح کرده و بعضی مصادیق ذالک را بی سینه ام یعنی به

کتابان و بعضی گویند که گوشت خشم نام دارد بگری می گوی هرگز نه خشم ازین معلوم میشود

که کمال محبت نخواهد آری و بدان جهت بخرج کردن و بستر خلیل غایب نمودن

و راه بر سر زد که با کشیدن از همه اثر غیرت اوست اگر غیرت معشوق در کار بود

بیخ کی برآه نامدی پس غیرت معشوق بجدیت که عاشق یا غیر ازینا میزد و

غیرت عاشق بجدیت که خود از میان بر خیزد آری همانیکه مشاهده بار است

و دیده و دل انخار است بلیت غیرت از چشم بر هم روز و دیدن چشم

گوش را نیز حدیث و تشنیدن چشم : آری محبت از غیرت دانسته میشود

زیرا که غیرت او از منی محبت است بلکه غیرت که هست محض محبت است

از نیمی حضرت صلی الله علیه و سلم فرمود انا عیسى و الله اعلم صحتی

پس غیرت نزه ایمانست که من لا عیبت له و لا ایمان له

اگر سوز غیرت ز بودی کوه های حجاب سوزنده نشدی از غمناک بودی

از دنیا و دین حذر کردن از تن و جان سفر کردن این همه تخته غیرت و فانی

یا لیت سرایت محمد که بخیل محمد از غیرت بود با وجود که حق در حقش

فرود لولا کذلما اظهرت الروبیاتی با چون بگوش دلش ناگاه برت

آونی از بر گوشه رسید و صد هزاران مشت از رخ زیبای او را دید از محبت

شعله سوز غیرت از سینه اش کشید همین که فغانی خود بلید و انا که بود

همه را خاکستر گردانیدی با چون صفتش سر خصمه للعالمین بود از او

بسیچکس خواست همین که حور از میان برداشتن خواست که ناگاه بگوش

جانش فرو خواندند که انی حبیب حضرت مادل سکی کن اگر همه عاشقان بر این

انام من عاشق تو ام و هر عاشقی که از تو برتر جوید همیشه در باوید اسفل السافلین بود

سنانی او سینا از درجه حضرت برتر خواست ناگاه طبا نچه غیرت مصداق

برخواست یافت آنچه یافت پس حق به حق ناگاه و میباید داشت مادر محبت

ساز و بار بر خوردار باشد ای جان من محبت که بست در چهار دره از محبت

کبت باری آر دو بر همی بر در بر خود قرایی دار دو محبت که امانت

حق است چون در حق محقق سعی دیگر استحقاق آن کرد از حیثانیت باشد و بگذرد  
 در وجه همان بدست معشوق است و الا نه غیرت عاشق چهاردهم بوده است  
 و اتصال عاشقان در روز شمار چنان شود که بی هیچ یکی بدگری با خبر دار نباشد  
 و الا نه بافتش غیرت سوخته شود پس معشوق که نسبت بس حق چهارامی شنا  
 خود را در غور طاعت او بر و متجلی میکند اما مقامی است که آنجا غیرت کار ندارد  
 و آن مقام را منقطع العبارت گویند جبرئیل را آنجا گنجائی نذر کرد که آن مقام  
 که دو تالی نه در این کمال حال حضرت است صلی الله علیه و سلم لی مع الله  
 وَقَدْ لَا يَعْزِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ  
 از آنجا بود و بر این عروج معکوس نرسید مگر وی ای جان من حیرت و غیرت در  
 دایره محبت است که شاه چشمش در لباس عاشقی و معشوقی بر این احوالها بست  
 بر سوزی و بر سازی او بر عبارتی که اینجاست زیرا که این مقام ذوق و شوق است  
 العشق عیش و طیش است که ضربت دست تو مرا پست کند  
 که ضربت شوق تو مرا مست کند و هو ارحم الراحمین

بستن عشق می باید که محض وصال است آنجا عیش و طیش قرب بعد از کنجی است  
 آنجا خودی خود بخود با عشق خود خوشتر میباشد رباعی که شرم کند فرشته از  
 پاکی ما پاک خنده دیز ز ناپاکی ما : ایان بلب گور سلامت چو بریم : آ  
 بدین حسنی و حالاکسی ما : واقعه غالب علی امیر ای انگه بود و ناپا بود در اثر خود  
 است طرقتی همین شروه نزار عالم را از عدم دردم آری و از دم بعدم بر پا  
 و این عالم خیال را چنان در تعبیه پیدا و ناپیدا گردن داشته که نتوان فهمید  
 تا کی می آید و کی میرود و کوی پنهان بهر قرار خود است یا قادر بر همه کارهای  
 انکه آسمانی را بی ستون دارند و زمین بر آب گسترانده و از آب صورت <sup>سازند</sup>  
 و در صورت معنی نمانده و در معنی جانی بخشیدند آبی راست آرنده کار بانی  
 من و بیگار من کار من ساز و مهم چنان آنگون که ما هم ندانیم که چون کردی  
 همین است که چون توئی هم تو باشی بیت مشتاق آفتاب جمال محمدیم :  
 مانده محمد و آل محمدیم در سیهات سیهات از نگاه که کلید کنج مخفی لا  
إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُهُ اللَّهُ بِدَسْتِ مَنْ دَاوَهُ وَ كَوَّمَ رَأْيَانُ كَم

تو توحید هست در نظر عالم شد و عیب الهی الهی رسول الله ظهور است  
 محمد عالم یعنی وجود حضرت ظهور فاضل است و عالم تشریف حضرت است پس بر هر چه  
 زمین است همه را دوستی باید داشت چون کفری از اصل بدانند سخت  
 و خود را در حجاب شکر نماید انداخت از نیمنی در فان همچو گل کم آزار اند  
 به جوانان بگو فاد دل آزار اند اما در دوازدهم از آن نگارند همچو بان کفر و اسلام  
 می بیند عاشقان محفل دوست سلامت است رویش خیرتر کفر نیست  
 ابریشمان طیبیت فاضل است در این عالم خیر همان خیر همان طیبیت است  
 شکر زنی طیبیت بر جان که از تقدیر منور است هر چه هست ظهور مینماید و مبره  
 است و از سر تا پایا فاضل خیر نیست نه از این با است هر چه از می بود  
 کمی است سنت است از افغانی بنیم خیر است همه است خود است  
 جمال فاضل پیدا شود در عالم روشن شد هر چه در وقت کفر حیران  
 نگاه آنرا خیر است است آن شده در آن است صفات طبع شده است  
 آواران طاعت بماند در آن است در آن است طاعت ابدی رسیدند آنرا

با عمل سگان وی گشت استخوانی نصیب وی نه آمد و آنکه در رنگ وی قیاس

در انشائی توان گفت بیت بودید یکی علی و احمد بن زور دیده اول

دو آند به مراد از علی ولی اند که قلم بر قدم وی گلی نهاده اند العلماء <sup>ص</sup> آ

کافیاء بنی اسرائیل آری ندانند نبوت که در گشت عالم کاشتنند

انسان بگردانند بنهار ما ساختند که آن دانند از جهان برودشند بلکه از

نور نوشتن هزاران شیخ شیمی با فواقد المین فی قوم کالنبی فی <sup>الوقت</sup>

بر معنی است آبی هاشم هر که بر جمال آفتاب تو مشتاق نیست بهجت طبت

سفر تار یک باد و هر که حلقه بندگی تو در گوش ندارد در باد بیجهالت

در سوش باد هر که که خانه و تو بر سر مدار دنیای شادی او بر باد است هر که

درد راه تو خاک نمکست در وید های عالم همچو خار است پس خار در نار با باد

و از خاک گلزار باد پیمهات پیمهات شجره محبت که در دل بر باد بخش

تا تحت اثری و شاخش تا عرض استوی نماید و بیچگاه از باد و سوافت

بخش نیاید کثیره طینه اصلها قایتی فی الارض <sup>ص</sup>



فَوْعَهَا فِي السَّمَاءِ كَمَا يَتَّيَّنُ مِنْهَا رِيحٌ مِنْ رِيحِهَا وَتَسْمَعُ فِيهَا صَوْتَهُ لَوْلَا إِلَهُ

وَعَلَى اللَّهِ يَتَوَكَّلُ الْمُؤْمِنُونَ وَتَسْمَعُ فِيهَا صَوْتَهُ لَوْلَا إِلَهُ  
 شَبُوهَ عَشَقَ بَرَّخِيذَ وَوَالْوَالِيعَ دَرْدُ وَطَلَبَ الْخَمِيرَ وَوَالرَّغْبَةَ طَلَبَ عَاشِقٌ بِمَعْنَى

آمیزه و این میسر نشود تا سایه رحمت بر سر تو نریزد و آنرا که دید یارش

بواسطه کارش کرد و از چکار آید آبی عزیز دل که هست خلوت عشق است و

دیدۀ خلوت عشق است و اگر تیرتخت دیده در تفریح ظهور شود و بار عام <sup>داده</sup>

چشم کشاده بگزان میباشد و در هر یک زدن عالم فنا میشود و بکشادن

بقامی آید پس فنا و بقا اثر یک زدن شاه عشق است و قاعده پلک

زدن که چشم نهاده اند و هر داینین این است که فنا و بقا نتیجه پلک زدن

شاه عشق است دیگر مرد از بختی و دستار هم بست یعنی عاشقان مشتاق

روی زمین حالت اند یعنی موت حیات نشان و لغای دوست است

بمقدار پلک زدن حجاب حاصل میشود و طاقت حجاب انقدر هم نمیدارند و

زیده در دیدار میزند دلیر اند اما سیر نمیشوند بمقدار پلک زدن دیدار <sup>نمیشوند</sup>

و معشوق بر پای ز دیو و جغت شگفت حسن خود بدین معذرت لعاشق نمایان بنمایند  
 یعنی گاهی بیدار گاهی ناپیدا آید بچاره دل داده بر دم برویش نشیند باشد  
 بیست گاهی درون پرده عزت نهان شود به گاهی بنابر پرده بدرد  
 عیان شود بیستهاست بیستهاست دل که خواهان یار راست و یار کلبوت غایب  
 در نظر عاشق جان نیاز جلوه میدهد و ازین نمایش زار زار بیقرار بر دم دیده  
 اش خار خنده میباشد و تمام اضطراب سوزان همچو نار چشمهایش میغ و بار  
 باران خونبار می بارد و در بصد زار اضطراب جویمان یار بر سر در و در  
 دار و باشد که نگار از سر ناز گاه گاهی بر حال تباهی بچاره دل افکار نگار  
 فرماید تا نثار اختیار از دیدهای خونبار برون آید طلیت چون فزده  
 فزده کرد مرا محنت نگاری در فزده فزده رو تو دیدیم استگار به از آنگاه  
 که این عالم و هم را در غم آورد و بود اسطوخودوس هم بر جانم آید  
 بود اسطوخودوس هم بر جانم آید اسطوخودوس هم بر جانم آید  
 اسطوخودوس هم بر جانم آید اسطوخودوس هم بر جانم آید

پیچ در میان نیافتیم که در فضای امکان صدای موسیقی بخواست  
 ازلی این عالم دینی را چنان بیزان مصلحت وزن کرده است که بقدر  
 کم و بیش نیست پیچ فعلی و پیچ قولی بیرون وزن نیست همه در دل وزن  
 از نیمنی مصرع خدا را در دل سر ننده رازیت یعنی هر چه در خیالتش  
 گنجید در پله کن گنجید و هر چه در پله کن گنجید در صحرای کن فیکون رسید  
 نو این عالم خیال تجالیست که از خیالهای وی این نوع هزاران خیال  
 خیال وی هست و پیچ خیالی بخالی مانند آرد بیت سبحان من بخونی  
 دانه سوا۴ به فهم و خرد بکند کمالش بروراه به تیغ غیرت بر سلسله غیرت  
 چنان رانده است که پیچ در میان مانده است و باران رحمت بر گل  
 و خار چنان فشانده است که عبادت دوست دشمن کیسونهاده است  
 بیت این همه عکس و عی نفس مخالف که نمودن یک فروغ رخ ساقیت که  
 در جام افتاد به آری چندین ظهورهای گوناگون که در نظر است اینهمه  
 یک فروغ رخ دوست است که در آینه کون عکس چون پیدا شده

از غمی بر وجه خویش شیدا می باشد یعنی هر کس بوجه تو حتی دارد و تصور و شش  
 و نیا و آخرت سود راست که بوجه بران است بهیت بر نقش خود است فتنه  
 نقاشی و کس نیست درین میان تو خوش باش به در میان بوجه با وجه خاص  
 حضرت است صلی الله علیه و سلم پس خاص خاص گراید و عام بعام میل نماید چنانچه  
**كُلُّ شَيْءٍ رَاجِعٌ إِلَىٰ أَصْلِهِ** از منبعی است و سلسله پیری و  
 مریدی طالب و مظلومی بوجه حضرت صلی الله علیه و سلم و البسته است و  
 به محبت این بوجه عاشقان و مشتاقان روی او بسوی همه بوجه تو همه  
 اندر نمی در وقت تمام و در صفات مسافر چنانچه زینور عاشق گل رحالتی است که  
 بروی آن هر گل باران خوش میداند و در هر که میرسد پیاله محبت از شوق او پاشد  
 باز مفرود دست و در هر که می در آید بوصول باز نامه جانسوز کنان می بر آید  
 بهر چنانکه کسیر بسیار دارد اما قرار بر سر خار شمار دارد و جوهر گل رخسار مار جان  
 عزیز خود را شمار توان کرد پس عبارتی که هست از بوجه است زیرا که این مقام  
 عاشقی و مشوقی است و در گذار بی نهایتی حسن خود مگر راست فانیما

تَوَلَّوْا قِسْمَ وَجْهِهِ اللَّهُ عِمَارَاتُ أَرْوَاحِي أَوْسَتْ كُلَّ مَوْجِبِهَا

فَإِنْ وَيَسْجُدُ وَجْهَهُ سَرِيحًا ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ اشَارَات

بذات اوست پس هر سوره که هست و هر سوره که نیست و هر عبارت که هست و هر عبارت که نیست در  
وجه است نه در جنب ذات لفظی و فی صفات الله و لا نقلی

فی ذات الله یعنی چنانکه ذات است انکار و در نه فکر تو در ذات هر

آن فکر تو داری که او حقیقی باشی اما که در راه عاشقی و معشوقی می پویی هر

فکر که داری و هر عبارت که آری و هر ذکر که گوی و هر عقیده که جوی رواست

قطب وصل تو به صفت که جویند خوش است به راه تو به قدم که بویند خوش است

روی تو به نظریه بنماید گوشت به ذکر تو به زبان گویند خوش است به آبی

بعد از حصول وصول کریم صبوریم پیایید بود با یکس راوی و توقف نباشد

یعنی کریم صبور از همه حکیم در همه صیبهات بهات ای شمع بزم خفاقا

وای آفتاب شام مشتاقان وای صبح رویت کلید هر شامی وای تارند

هر دلی دایمی از آنگاه که قامت تیر تو بر طرف دلم رسیده است و از

شادی آن خردگنم غم مرد و عالم از جانم زبیده است آبی جانمن بجان تو  
 که جانم در بر جهانها ز برای تو جا کرده است با همه جهانها جان خواه تو باشم و هر  
 جایکه ترا خواهد آن من باشم و دیدم مای عالم که بسویت داراست یقین دان که  
 در بر دیده و دل غم دیده با برودیت باز است پس هر که خواهی و هر که روی  
 آری بجز ما را هیچکس را در میان نه پنداری معلوم باشد روشن باد ازین  
 حال شستیم که از قاف تا قاف بر رخ و لفرای تو مشتاقم بود سطره  
 چندین شوق نمیدانم که در وصل و یاد و فراموشیهاست سیهات آی اسل  
 عطا بوجوب خطای با صفای خود که شغای بیار دست باز دارشایان  
 اسل و فانیت بنجاری بیارگان کردن بر تقصیرات من مبین همیشه بر کم  
 نگران باش یقین دان عمری که بحضور تو میگذرونند از بقاست بلکه در سر  
 نفسی بی تو چه جفا میکنم آبی جانمن از محض ضعف در راه وفا و اماند  
 حقا که لطف تو همیشه اتصال نفرماید عجب است که بیچاره ازین باد به  
 با جان برآید اما هر که غم بان آستانه دارد هر چند که نشانه تیر بلاست

بسیار خواهد شد بلکه پروانه دارد و پروانه شرح صفات است آری هر دو یکدیگر در هم  
 تو درم زده است هر چند که در است قبول ابد است و هر دو یکدیگر در دور است  
 هر دو در اول است بیت به تقصیر و فایده هم مکن که آب چشم من به بنور اندر کش  
 تخم و غایب و دیدار گمانه **بِالدِّيَانَةِ سَاعِدَةٌ فَيَجْعَلُهَا فِيهَا طَاعَةَ**  
 طاعت این طایفه در فهم خدا بودن است و در دریای مقصود غایب مان  
 و بصیرت این قوم غافل شدن از آن فهم است **وَإِذْ كَرِهَ اللَّهُ لِيَأْمُرُوا**  
**بِالتَّقْوَىٰ وَرَأَى الْكُفْرَ أَكْثَرًا مِنْ أَلْفِ نَارٍ** و بعد از استقامت این فهم عمده است  
 از میان بر خیزد یعنی جبارت نفس و شیطان خلق و دنیا خیر و شر این همه  
 که در است درین صفا صفائی پذیرد یعنی سنبده جز آن نور نه بنیدیت  
 در میگذرستان دیدیم پر نشانی بینی کفر در و پیدانی نبوی مسلمانانی به  
 و بان فهم تقصیر شدن مکن نه ما که کرم کریم عنایت محض نفرماید و الا الله سبحی  
 تعلیم هرگز نیست نباید اما هر که عنایت حق بدایت میکند معلوم نیست که  
 بگذرم عنایت بان بهایر سازد و هر که در جنگ این فهم در آمد تا ابد خلاصی

ممکن ندارد ولی که درین فهم دلیر آمد روی بود که بعفت شیر آمد با بودیت  
 بمنزل زمین عجب خاکی که عرش برآید مرغان این گلزار پرور لا اله الا الله  
 وستان این شراب نیک بجانی برآند و نهنگان این قلم از زوره و ناز  
 بیکاری آرد آری ندیمان شاه را با ضروری چکار بیت اسل دل  
 ذوق فنی دیگر است به کان نه فهم مرد و عالم برتر است به اما اصیلان  
 محراب بروی آن روی در ناز همیشه اند بخیر که در آن حضور شعور از خوشتر  
 نازند المصالح غایب عن الصلوات ایشا تدم چون فرمان است  
 میو یکم از واحمای مجمان قال علی کویان سجد شتافتند تا ابد سر  
 برآستند پس هنوز در آن سجده اند و خوانند بود از قیام ایشان است  
 و درینار کوع ایشانست و آخرت سجود ایشانست بخیر نماز فعلی دیگرند  
 و بخیر ضوی ذات قرآنی دیگر خوانند و بخیر استغراق قعودی دیگر نیارند  
 در بخیر سلام سوئی دیگر نیز برآند پس بودگی دنیا بقابله کعبه است ازین  
 جهت حضرت الدنیا ساعة فرمود یعنی دنیا بجای سکونت نیست



چنانکه در کتب و در آثار اهل فن و در ان میثاق مایه الدین بجز دیدار و دلدار  
 افکار و رواندازند و از هیچ حال تا شام ابد هیچ طعام و انعام میل نکنند  
 ای چنین مایه مسافر اینهم در مسافری را وطنی است تا که بطن اصلی خود نسند  
 قرار ممکن ندارد و وطن عام دیگر است و وطن خاص دیگر و وطن جان دیگر و وطن  
 مهربان دیگر و وطن زاهدان دیگر و وطن عاشقان دیگر و وطن عارفان دیگر و وطن  
 موحدان دیگر اما موحدان متوطنان دایره هیت اند کج نشینان غایب  
 عدم و نیکان در بیای محیط اما عاشق مطلق و عارف کامل و موحود و تقوی و  
 حضرت بود صلی الله علیه و سلم از نعمت حق سبحانه و تعالی در بابش  
 للعالمین فرمود که در هیچ جای غیر نبوت و هیچ حالی مغضوب گشت از  
 ظاهر و باطن در نظرش بجز محبوب نبوده یعنی همه کس از زبان خبر  
 نمی کشود ای جان من محبت که هست دور و دور و کج ظاهر و کج باطن در  
 ظاهر غیرت است دور نبوده باطن حیرت است اما چون نظر عاشق بکار  
 میرسد آنگاه دور نبوده ظاهر و شتاق و دور نبوده باطن محو سبب و میر

داران این در شوقند ثابت ازلی از صدق بی روی محبت الهی و

این در نریب و میشوند العلماء و شیخه الانبیاء و

اما مقام خود شتاقی مطلق ختم حضرت نمود علی اعدایه و علم و کرامت

مقام حیرت و غیرت اند که بعضی از پیروان او که گفته اند از آن مقام

بگام جان نشان رسیده و باشند و الا اگر موشان ببقوله واری باشد که

صیت را در محل آری یعنی کن بی الذکا کما ذکک غیرتیب

او که ای سبیل و عدل فتنک منی اصحاب

القبس و لانه هرگز نوبی انکوی به باغش درسد هر چند که در جهالت

یت یکدم که بایست سخت است در کنار و بیدار باش مانرود

عیر با فوس به در یاد است در یاد که هست عین ویدار است و عا

شتاق را گویند و شتاقی پرستد را گویند و پوسته است که خندید

الین بند و چون بنیرد پیش ختم دارد از معنی عاشق شتاق طرزه این

از سنده عشق محب میگرد و عاشق او را گویند که در نظرش چیز

دیگر به نیت خرمشوق خیزی دیگر را بعد از محبوبیت تسبیح عاشقانت

خم زلف این نگار به در بر نمی آید ششمین آیه یار یار به و مراد از زلف خم

و مراد از خم بکلیات گوناگون است یعنی مسلم و کافر عاشق و عاشق محراب

و کذب مطیع و عاصی عالم و باطل و شیار و غافل مخمور و عاقل این همه

خیمای زلف نگار است و در بر نمی آید ستری از امر است و همه آنها

تاکید برده من و تو در میمانت از رخ حقیقت مسلمانی نهانت و فیکه اگر کفر

شعنی شود و آفتاب حدت بر آسمان اسلام تابد و ظلمت کفر و شرک در روی

شعاعش محو مطلق گردد و حقیقت مسلمانی پدید آید تا او عارف مسلمانی

در خود حاصل کند یعنی صفت مسلمان کم آرد و خست سایه او بر بدی زما

بر همه مشار بر یار و اغیار است یکسانیت را بر برای خدمت نیک بد بیک

پای استاده همه حال شاگرد و شاگرد محبت از دو کون آنرا و باید تا آثار رحمت اللطیف

بر چنین نوریار اظهار نماید آنگاه در زمره صداداران دیندار در شمار نماید

در کار خیر هیچ مال از وی تقصیر نیاید همچنین کسی نبود سلام و خوش خیزد

و دام رویش چون بدو نینر نماید و همیشه در نظر بر نا و پیر مقبول محبوب آید  
 سنگ نیست که مقبول دلبا قبول حق را شاید میت طریقت بحر خدمت خلق  
 نیست بآب تسبیح و سجاده و دلق نیست بآرمی یکس روزه و نماز بدرجه  
 مواد نرسیده بی غلامی دلبا کسی روی خواجگی ندیده سنگ نیست هر که بر شمع  
 دلبا پروا کنی کند بغزائی ذات رسیده که درین جهان بصفت یگانگی

زیت وی دران عالم روی مقصود ندیده من کاف فی هدیه

اعلیٰ قصویٰ الاخرة اخصیٰ بیت اگر صدر قبولی آرزو داری  
 پوشای پیهمت روز و شب در یوزه میکن بر در دلبا به وای شبها  
 بلند پرواز وای عند لب گلشن باز وای بصفت عاشقی در نیاز وای  
 محل معشوقی باناز وای از ناز ناوک در جگر وای از ساز تو سوز در جان  
 وای سرکش کش و غریب نواز وای در خوبی بی همتا بر خراب شده  
 خویش نظری انداز وای از شراب شوق تو سر دم مد بوش وای  
 در یاد تو خنایم که از همه فراموش بیت نه آنچنان بوش تو لم ای بوشی

روئی بکه با خوشترم در ضمیری آید بآری ضمیری که بیاد یار میفرست  
 یاد دیگران از وی تعقیب است و آن سینه ایست که سر بر سلطان بی نظیر است  
 و یار در یار میجو مسکه در شیر است بیبهات بیبهات از آنگاه که در خلوتخانه  
 غیب هویت نقاب معشوقی بر او کشیده و سمنند ناز را بصدقه ناز سازد و سید  
 محبت چو لاکتری نموده و تیره ناز بدست بی نیازی کرده و سنان شوق  
 در سینه شوخگان نماینده او میان آرد و بود و چو گمان خیال بر نای مجنون  
 گوئی وار از حال کمال رسانیده و تنهای مشتاقان پایمال ساخته و بکنند  
 زلف طوق در گردن بیدلان انداخته کشاده کنان از جهان و از اهل  
 جهان بیرون کشیده و در زندان محبت محبوس ساخته تا ایشان از دوران  
 دور باشند و دوران از ایشان محبوس یعنی الاولیاء تحت قبا  
لا یعرفهم غیری میبهات میبهات معشوق با ناز عاشق  
 جانبا زار بهر ناز چندین پرده ساز کرده است تا مردم در سوز باشند  
 از سوز شوق شمع حسن معشوق را افزاست بیت یکبر را کشتی راه

عینسا چون کمان به مضرب حال کردان من سرگردان را بنزلف عجنه سنا  
که حسن افزای اوست بر رخ جهان آرای که میکشد خیال آن دارو که  
باشش بکار دبی سروبی بار از یاد آرود و در میدان اضطراب گویی وار  
سرگردان سازد و چون که زلف بر رخ کشیدن افزای حسن هم هست و حجاب  
هم پس برود و حال بر جان عاشق فزانی است دیگر او از زلف خودی گاشق  
است یعنی از دران خودی خود خود را خراب بسیار دیده نخواهد که ما در میان  
بکنند او بنحو آنکه این از میان بر طرف بر آن که رخ بر زلف زیب ندارد بر  
بدرین معنای مشوقی زلف همین عاشقی است گاه پریشان بسیار دوگان  
در معیت می آید و در پریشانی و بیقرانی و در جمعیت غایب پس این خودی  
بخواهد وی این را در خودی میدارد و از این معنی است که فرمان شدای  
مخار با قرار سخاوتی او ما از تو بیقراری مطلوبت اریم و بقواری مگرد و فرای  
و فرای مکن نیست مگرد جدائی و جدائی مکن نیست مگرد خودی آری  
بخرید و خودی دیگر داشت که خود را در میان میافت و نماند

مسأله محله که محلیق محله آیم ازین در دود آری چون عاشق نباشد

حسن معشوق را انصاف کند و در بر خوبی وی خراب نگردد چون من نباشم حسن با که

نارنگد والله خیر السرازمین معنی حبس کانه تعالی بهترین رازقت یعنی

سرفا بی را بطلب سازند هست اما طلب کمال باید سنگ نیست من طلب

تشی و جد و جد یعنی برستی که حق حقها خواهیم استحق آن حق باشی

هر که از و چیزی خواهد او را از ان چیز محروم میکنند اگر درین جهان نمد و در ان

جهان برساند ای داننده همان و آشکارا هر که قوت بقوتی دارد او را با ان

قوت رسان زیرا که تو بهترین رازقانی پس قوت عام محبت دنیا است و

قوت خاص محبت مولی است هر که هر چه میلی دارد قوت او همونست چنانچه

میلی قوت مخنون بود پس بر محبتی قوام به محبوب خود دارد و از غلبه محبت سیخ

محبتی از محبوب خود جدا نیست المرو مع من احب برین تمام است

ای جان من موت که هست گویند عاشقانست در بزم با دود سیاهی بکار د

اشکهای بسمل ساخته و سیخ شود و به آتش عشق بریان کرده بکار برده اند

تا بد فایز بروی گار ناما حاضر نخواهد بود و گوشت که است همه را بخورد و دایسا  
 موت را خوردند تا که موت را بخورد و در زمره مردان توان شمر و زیرا که مرد عا  
 راجی گویند و آنکه مغلوب بود دست او زبونت زبوان را مرد چون گویند تا که  
 بر همه غالب نیاید مرد نشاید گفت پس اجلی که است بر یک جان شان در فعل  
 مدار و چون که جان عاشقان در شغل مشانده دوست نقل میکنند و آن شود عشق  
 سیاحت است از فیضی است که بمنزله فرود این جان عاریت که با خط سپرد و  
 روزی خوشتر بنم و تسلیم وی کنم به همه هاست همه هاست در کمال نیستی خود  
 هم نیست اگر چه در محل هستی همه کس در دستش تمام نایش است و نیستی خلوت  
 آسایش در نایش بیقراری و در آسایش آرام و این هر دو صفت شاه عشق  
 است اما عاشقان بعضی در محل هستی اند و بعضی در مقام نیستی و آنانکه هستند  
 حاضر از و غایب در و آنرا میگویند ماضی مستقبل حال چون مقصود حال همه  
 حال حال است یعنی در ماضی چه بود و مستقبل چه آید چون در همه حال  
 همین حال پس عبارت ماضی و مستقبل حال است چون تویی تویی تویی



پس بر چه توایم کهم کسب الله ما فی السموات و ما فی الارض

چون آسمانان در میان همه در ذکر انداز روی مغنی همه

در یک فکر اند پس انبی ماضی کسب و مطیع کدام بیت تذکرش هر چه بینی در

خروش است بدلی داند در معنی که گوش است آبی انگه در نظر تو بر تو

نیست و خیر نظر تو ماطری نیست پس حاضر و ناظر تو باشی و بر همه کار ما خیر تو

دیگری قادر نیست آری در نظر دوست بر دوست دوست نیست

بلکه در دوستی دوست هم دوست چون دوست گفته نه دوستی اند

دوست آبی کج نشین کج مطلق این عالم هر کس است برنگ ابلق بر خیزد

که عجیب پیر باد آری اما نخواهم که پیش از می بجز انگه پرده از میان پرود

مارا در خود غایب دار فر بر زن یک نجر و از دست جان کنان خلاص کن

چرا و شوار باید کرد بر ما آسازا بنا ما در بر بودگی ما نمودگی دوست

یعنی هر چند که روش از روشنی است و بواسطه تاریکی معلوم است و

الاندر محض روی نمودم ست خوش گفت اند گفت لی قلب

لَوْ عَصَيْتَهُ عَصَيْتَ اللَّهَ یعنی مراد است اگر بغضهای کنیم آن  
 دل را بغضهای کرده بشیم حق را آری دل که هست تمام تجلیات حق است  
 از یعنی گاهی بصفت کشونی و گاهی بصفت محروبی گاهی بصفت قادری  
 گاهی بصفت عاجزی گاهی بصفت خداوندی گاهی بصفت بندگی گاهی  
 بصفت عاشقی گاهی بصفت معشوقی گاهی بصفت عارفی گاهی بصفت  
 معروفی گاهی بصفت موحدی گاهی بصفت مشرکی گاهی بصفت  
 مسلمی گاهی بصفت کافری گاهی بصفت هستی گاهی بصفت نیستی  
 گاهی بصفت قرب گاهی بصفت بُعد گاهی غایب گاهی حاضر گاهی  
 جمع گاهی متفرق گاهی عزرون گاهی شاد این همه تجلیات شاه عشق  
 است که هر دم به تجلی دیگر متجلی میشود پس هر حالی که آید مرید آن حال باید  
 بود و هر چه بردی فرماید در پی آن شاید رفت زخمت خطا و صواب کیسو  
 نهاده همه حال خود را در میان نباید آورد و داد و داند و کار او یعنی آن  
 خود بینی دیده را بستن است خدا بین باید بودن است فرد

تغاب و پرده ندارد و نگار و نگاش ما به تو خود حجاب مخوری اما فعلا در میان بر خیزند

و اگر میگویند اَلْاِيْمَانُ اِقْوَامُ بِاَللِّسَانِ وَ يَصْدِيقُ بِالْقَلْبِ

و آن هیت اقوام الا اله بزبان و تصدیق الا الله بدل پس راست

گفتن بدل روشنائی ایمانست یعنی حق اقوام و تصدیق راست باشد

حجاب در میان نماند اما بمان دروغ گویند که لا اله الا الله میگویند و عمر

را در میان می بینیم از نعمت ایمان ثابت داریم که دروغ گفتن از حق ایمانست

از نعمتی است یارب تقدیری ایشان که در شان شان فرموده اِنَّ اِلَهَهُ

مَعَ الصَّادِقِينَ کذاب بدبختی و ما را در کار صادقان خود

کن بر خیزد که کذا اجماع از کذابی خود ب عالم و ازین تپاک بیان بیابیم اصرا

محبت و پیاده عشق چنان می نایم تا سنی آن هستی خود را با ما هم و غلغله کس

فِي الدَّارِ الْاُولَى هُوَ دَرَمَحَرَامِ مَكَانِ اِنْدازم بهیت روی تو

کس نمی بیند است رقیب هست به در غنچه صفت غدلیب هست بهاری

روی تو خود کس ندید یعنی عمر هست بهی بی و ما را از غنچه صفت

ادوین کفر و اسلام امر و نهی طاعت و معاصی و تکلیف های شرع و هزاران  
 تکلیفات عقل که در پیش است همه رقیبان آن روی اند بهیت ره عقل  
 بنحیث هیچ در پیش نیست بهر عارفان بخود این صفت بود که مراد از رقیب  
 چشم و زبان و گوش و دست و پا عقل و هوش اینهمه رقیبان آن روی اند  
 اما اینها رقیب هم صیب هم زیرا که ظهور هم این است و همین حجاب ظهور است  
 و همین حجاب شد بسوی آن حجاب بر خیزد ظهور هم بر خیزد و چون ظهور بر خیزد  
 چندین ذوق و شوق با آنکه آنگیزد دیگر مراد از غنچه پرده است یعنی در  
 چندین هزار پرده های صفت نور ظلمت نهانست چگونه روی او کسی عیان  
 نمید یعنی چنان ظهور شده است که مستور گشته است و هنوز بوی آن  
 گل خوش بوی ظاهر نشده و در آرزوی آن روی صدهزار عاشق تبتوار اند  
 دیگر مراد از غنچه دل است و طالب عنده لب و اگر در دیگر در آن کعبه طواف  
 دارد چون ناگاه از گرم باد عنایت بوزیر آن غنچه دل با بسته یکایک  
 بسکفت و از بوی آن عاشق عنده لب وارست و نمود کرد و در ظهور است

رقیب فانی شود و عبارت رقیب و غمزدلب تا آن زمان که در برده است  
 چون از برده برون تا بدکس را در میان نیاید نگاه در وقت آنجا چنان  
 دیوانه باشد که هیچ گماند و بیگانه را داخل درین میان نماید اگر گوش جان بشنود  
 مردم با یک آدا الحق از هر شئی خیزانست و جز آن با یک با نخی دیگر در عالم  
 نیست اما این زبان حال در منصور تقال آمد تا چندین ذال حاصل گشت  
 چون خواججه حسین منصور حلاج رحمته الله علیه را پاره پاره کردند و بسوختند  
 و خاک شهرش بیاد دادند اما با یک را توانست خردش از پس معلوم است  
 که آن با یک از منصور نبود آتی آنرا از زخمی برآید و درخت در میان نه  
 چه عجب که منصور برآید و منصور در میان نه بیت من میگویم اما الحق یار  
 میگوید بگو بن چون گویم چون مراد له از میگوید بگو بن طالبان حق را در نظر  
 پدید آید و بهدایت او هر کرا غایت میکند یکی اول حال دوم آخر حال  
 بنظر اول از لوح دل حرف غیر از شستن است و بنظر آخر حال نقش الله  
 را بران بخت نبشت کردن است یعنی اول خود را در خدای میند و این نظر

فانی بسیار دو آخر خدا را در خود می یابد و این نظر فانی میگردد اما بعضی قائم بصفه  
حق میشود از جهت بقا داریم دار و بعضی این اولیاء الله لا یعولون  
بر این شایسته است مخرج هرگز نبرد اگر در نفس نزهت شد بعضی به اول می شود و آخر  
در سهومی آید در آن موت بود و این حمایت از ستمی نقیبه نه تعالی آدل بود  
ز یاد کرد و آخر حیات با بعضی خلق الموت و الحیوة آری تا که نمرد  
زندگی که شود و از این موت و از این حیات میگذرد و اوقف نیست مگر طایفه  
حق را که ایشانرا موتی دیگر و حیاتی دیگر است بواسطه قسمی که پیش از مردن  
خود مرده اند پیش از آن که بفریاد ازشت آنجا برده اند بنی گذران  
بهرود و مقال چون سیر میشود از تو در حقیقت و تعالی آری  
پس خدای که چنین است اما مراد از این این است که تو خود را همه حال در میان  
بسیار و جمیع حرکات و سکانات نظر بر ذوالجلال دار و دیده و دل برینا  
مشکات بکار لا یستقرک دستاه الی جانان الله یقین نبدان  
ما از ستمی و غیر آنست که در کلام بیخبر است اگر چه فانی بعد از

حصول این نظریه از نوعی در شود و عین صواب است ناسی آری اما که در یک وحدت  
 لا شریک له عز قد فارغ از تفویض فرق اند بهیت من چون فکرم بدست  
 حالت از بی بی که چون الف راست گفته که گزینون بی آبی جان من نفس که هست بجز  
 معشوق است تا هر ساعت از پس پرده نیربان نماز با عاشق جان باز را گوید  
 و از برای ذوق گفت و گو و جست و جوی این پرده را باز نمیکند و هر دو هم جدا  
 میمانند که این پرده را بدر و بیای یعنی بانسی الایبتقی الا تقی  
 اما مقدر و دیدن این پرده بدست ماند اما که خوردند و دریده نشود و در  
 دریده شود و مگر کشیده باشد یعنی طالب که بود و مطلوب که فاسد و  
 بست از پس پرده این که گفت و شنود بی چون پرده بر افتد نه توانی و نه  
 من حیثات میمات عاشق بیچاره بی تدبیر است آن دارد که پرده  
 بد این دور افتاده را کوفت در خود خواهد کشید اما ویر که بست بر  
 ماق است یعنی هر چند که در ترشاقی تر و هر چند که مشتاقی تر بود  
 نه نزدیک تر حقیر تر فرود چشم آن دارد که بعد از ویر و غم بجز خود بهر

بر دل نهاد ایمنه و از خویش با بی سیهامات سیهامات عجب دلداری که  
 هر کوی گرفتاری و بهر بازاری خریداری و بهر خریداری افکاری و بهر آنکه  
 اسراری فرد و نسیب سی با چشم شوخ آن دایره که چشمش جو تو در  
 گوشه بیماری گذرد و در دلاهر خند درین نفرد و تفرق باستی نفس و سینه  
 مثل تو دنیا کفر و اسلام پیر و تبر بشت و در وزخ بهم را در وید و محبت  
 کن و در آسیمای معرفت بیانی و بدست عشق غلوه بند و در دریای

و دست پر مات کن لا یقیر لک بعد ادمت مرید اعدا  
 و السلام علی من اتبع الهدا اجر صفت النون و

خاتمه از مطبع سلطنتی در شهر تبریز  
 شهر خاتمه از مطبع سلطنتی در شهر تبریز

المرقوم الطبع بتاریخ پانزدهم شهریور ماه سنه ۱۳۰۶ و زود  
 بحسن سعی کار پروردگار آن بانظر هم رسید با بعد التوفیق علی کل  
 کتابت کاتب المکرم و فشیح احمد بن محمد تقی المکن سلطان





# اعلان

برادران عزیز و محترمان با وادوستان  
راغب و یار و دوستان که این کتاب از فرمایش  
مقدیر سلطان التارکین قاضی محمدالدین  
تاریخ از شهر کاشان است بنده و ماچنین  
فرضی با بی رحمی صرف از کتب طبع گمانید  
مید که بدون اجازت فقیر تصدیع  
نفرمایند و در عرض نفع نقصان خود  
گوارانند  
فقط



آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستنار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

سینچ پینا

جامعہ کالج

۱۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۲۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۳۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۴۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۵۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۶۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۷۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۸۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۹۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۰۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء

۱۱۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۲۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۳۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۴۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۵۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۶۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۷۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۸۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۱۹۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء  
 ۲۰۔ اراکین مجلس علمائے دارالافتاء









